001603232

60

Dīwānu's-saᶜdayn.
(poetry).

80

[illegible]

([illegible])

60

Lucknow
25.II.47.
W.I.

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان ❁ بر سر نامه ز توحید نوشتم عنوان
نام این نامه والا قران السعدین ❁ کز بلندیش بسعدین سپهر است قران

حمد خداوند سر انجم نخست — تا شود این نامه بنامش درست
واجب اول بوجود قدیم — نی بوجودی که بود از عدم
بیشتر از فکر خردپروران — بیشتر از وهم فراست‌گران
نورفزای بصر دوربین — دیده‌گشای دل عبرت‌گزین
فکرت صاحب‌خردان خاک او — معترف عجز ز ادراک او
دل متحیر که چه داند ورا — روح درین غم که چه خواند ورا

زهره

رنگ و بو دارد چو هستست خبر ‏ ‏ ‏ مالمثل اندیشه در بن ره تیز

آدمی اینجا سخن را چون بست ‏ ‏ ‏ لیک سخن کی رسد آنجا که او

برتر از اندیشه و نیست گو ‏ ‏ ‏ منزه است از همه پوشیده رو

جنس علایق ز رهش افکنده هم ‏ ‏ ‏ علت و معلول در وی دو گم

ز تفرقه و ملاحظه تحقیق او ‏ ‏ ‏ در وجود الا هو حق او

هستی ما هر دو جز او اندکیست ‏ ‏ ‏ وان همه هستی ما هستیست

هستی که همه هستی ها هستیست ‏ ‏ ‏ هستی که هست غذا هم گشت

هست شناسنده هستی مگر ‏ ‏ ‏ آمد و از غیب هستی کرد

هستی از هستی او گشته و هست ‏ ‏ ‏ هست بود و هست شود هر چه هست

ثابت مطلق بصفات احد ‏ ‏ ‏ زنده و باقی ببقای ابد

بود در اول کس از و پیش نه ‏ ‏ ‏ ماند در آخر کس از و بیش نه

جاودانه بی آغاز کار نه ‏ ‏ ‏ نقص فنا با ابدش یار نه

حضرت و خلقش ندارد زوال ‏ ‏ ‏ هم ز خلافت خالی و هم از جلال

از خرد و وحدت او است جود ‏ ‏ ‏ تا بی او ممتنع آمد وجود

عزت عزش قدرش دور سر ‏ ‏ ‏ با آن همه امکان تعبیر خبر

ساخت ز بهر ملکش وسایلی / خود نتوان بود و کرت [illegible]

فطرت معنی به مناسبات / بی سبب علم بر افراخت

نقش صور کرد و به آلت سپرد / بر فلک و طبع حوالت نمود

چون ز چه این نقش طرازی گرفت / آینه صورت از او وام گرفت

آینه بستند به خیال صور / چون ز چه آن آینه [illegible]

مانده از او ولی اش و حال / باید اکنون ز [illegible]

بی کس از او زاده و بی او [illegible] / تا دل و با او دل [illegible]

دیدن خود گفت که با در نهفت / کوری آن کس که بدین ره [illegible]

دیدن او هست ز مردم [illegible] / مانع از آن دیده بتاید فرو

چشم جهت بین چه بیند از او / تا نکند خود جهت از دیده دور

بی جهت و بی مکان و صفات / هم ز مکان فارغ و هم از جهات

نی همه جا و همه جا در وی آن / در همه جا و ز همه جا برون

رهبر او دیده رستی بسوخت / راه دوری که [illegible] جمله ره است

داد در هستی شکست و درد آن / راه روی بر سر ره هستی [illegible]

عمر ره گاه را طرب و ملک / گم شدگان را بکرم رهنمای

مولانا لطف

مونس هر دل که فراغیش هست | محرم هر شب که چراغیش هست
هر چه نه در خط امکان او | هر چه جز او بنده فرمان او
روزی هر کس نه بنا ز کسی | نیست جز او روزی ده هر کسی
داده به هر موی تن از کلمه | حرف دعا هیچ نخواهد رسید
کن فکن او است ز لوح بکن | هر چه کند نسبت او عین طبش
عالم رحمن نه به تعلیم کس | هر همه زو یافته تعلیم و بس
هر چه کند در گل و در جز اثر | شکل هر جزو بس بود زان جز
موجد جای به نهد پای ازان | اول ذات به ابد لایزالیست
انچه نه محتمل فرق حروف | خامه کنداری به رقم صبح او
صانع آن غنچه ز علت برست | نور فزای قمر و مشتری است
غالیه سای شب مشکین پرند | پرده برانداز سپهر بلند
نور ده انجم و خورشید تاب | سبز کن خاک به تاثیر آب
حضرت لا انتها در گشاد | چون خال آن تقاضای همانی
راه عنایت کند آمیخته | در صدف گوهر قیمتی ریخته
قطره مباش از فیض عمیم | حامل صدف گشته ز در یتیم

حجله نشین جلوه گران باغ		خاص کن عطر فقیر دماغ
نقش طرازی که بنقش بدیع		راند قلم بر صفحات ربیع
نامهٔ گل را که نما خامه کرد		نامیه را حرف گستر نامه کرد
سبزه خط بر رخ گلشن کشید		بستهٔ لالا دانه بحرفش کشید
طرف گیا را ز هوا رخت سبز		مغز جهان را ز صبا زد عبیر
نافه شکوفه ز بخور نسیم		کرد معطر بنفس مستقیم
جامهٔ سمن را ز بسی رنگ و ناز		مهر چو دوشید ز عنوان راز
چشمه بسی از لب دریا کشاد		چشمهٔ آب از دل خارا کشاد
چار گهر کرد جهان را پدید		در گره رشته جنس اندر کشید
دور نشین بلاغت آن بار		دام ود داد ز نوی بار بار
سلسله ای رشته خرد زده		طوق ز کلهن کرد گره بر گره
باد محیط کره آب خشک		نار به پیرامن آن بر فراز
سکهٔ آتش ز دل بلله انجم		نور دل آن سفله مردم کشود
طالع مردم ز شما سعادت		کرد بتقویم عنایات درست
زانت خجسته که بتصور خیال		کان بتصور نه نماید جمال

نقطهٔ اول

نقش خیالی بست سخن هر که هست / زین لب خود بتوان بست بست

قصه چند آیه سخن و آدمی / زان همه کلی کرد عمارت گری

وعده ول ز خط اشنای تو / جایزه بر اهل اگر آتش نشست

جان ز بهشت تو و آتش داد / هم ز تو ای نور چه داد آتش داد

نوش عطا از سخن تازه کرد / ور سخن از نقش پراکنده بود

ما که نبودیم و بوجود آمدیم / وز عدم از روی تو خود آمدیم

بستگان در اگر او تو شادی نما / دولت این خانه که دادی نما

نور بصر دادی و بینا شدیم / خسته اش بند که شناسا شدیم

منتظر گر فشدی رسمائی / بی رخ تو اگه شدی ازجای

هر چه در اندیشه جگر خون کنم / شکر چنین مرحمتی چون کنم

طاعت ما لیک و کرم بی قیاس / وای اگر او نکند بسپاس

ای صفت تنه نتوانند بی / از تو خدایی و زما بندگی

رحمت بیابد زمن خاکسار / زانچه نشوم بر در تو شرمسار

گم نتوان منت امید تمام / کز در تو بر نکشوم والسلام

در تضرع بدرگاه کنه کاران الله / و اندر آن که شوی مشغول عرفان

چنین مرحمتی

در تضرع

ای بجلال قدم آراسته / شمسهٔ شمسیت میان خاسته

ذات تو پیدا و نهی چون من / من ز تو پیدا و تو از خویشتن

نیست شناسای کمال تو کس / هیچ خودم تو شناسی و بس

دانش هر کس که بسوی تو گذشت / یکدو قدم رفت عنان تافت گشت

فکر درین پرده براز ایستاد / بانگ زدش حیرت و باز ایستاد

عقل درین پرده اما نیافت / حط امان هیچ نشانی نیافت

دل بتو داد است نشانی مرا / در تو رسم گر برسانی مرا

سوی خودم کش که الهی شوم / خازن گنجینهٔ شاهی شوم

آن عمل آور بمن اندر وجود / کان بتوام راه تواند نمود

انچه ولم راز تو دور ره است / دور ترک دار که دوری بد است

نور بصر ده که شناسا شوم / تا نبود جز بتو بینا شوم

قوت دل بخش ز نور خودم / سینه قوی کن بیقین خودم

تا چو زعون تو قوی دل شوم / بو که بتوانم که بمنزل رسم

درد ندارد دل بیحاصلم / چاشنی درد بنه اندر دلم

حسن عمل نیست که پیش آورم / عذر برسوائی خویش آورم

برمن رسوا شده عیب کوش / عیب تو پوشی که توئی عیب پوش

کرمه

گر همه نیک است عمل یا بدم — دیده بر او وز عیب خودم
چون کجی دل کندم خود پرست — آینه را راستیم ده بدست
ور بسوی راستی آید سرم — راست چنان دار کزان نگذرم
بر ره خیری که نگیرم پیش — راهبرم بخش بتوفیق خویش
وانچه بود بد بسر انجام کار — وز من و از خاطر من دور دار
همتم ده که شناسا شوم — بخردیم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان — بوی عنایت بدماغم رسان
ای ز کرم بر دل ما در گشای — گم شدگان را کرم رهنمای
بر در تو گشته ام امیدوار — بارگشا بر من امیدوار
باز کن از روضهٔ رحمت دری — بو که بیابم ز سعادت بری
از در خویشم بدر کس مران — خود چه گشاید ز در دیگران
من که بحکم تو درین کارگاه — از عدم این سو زده ام بارگاه
جز تو شناسندهٔ این راز کیست — کامدن و رفتن ما بهر چیست
به که چو آوردی و بازم بری — هم بسوی خویش فرازم بری

جز بره خویش ندارم مدار / ور بدی تو امید ندارم مدار

پرده برانداز چون رسوا شوم / پرده کشی بی تو رسوا شوم

گم شده ام راه نمایم تو باش / ای صمدم نور فرایم تو باش

درد من را آن بدارم بجوی / درد منم را آب عنایت بشوی

ساخته سوختنم جوی جان / آب رحمت نه غنیم رسان

گرچه من زین بی سرو زر انگیخت / رحمت تو ازلی ای من بی پرورست

ای که آمد ز شفاعت مدد / بیر گنهکار کنم مرد گیم

من که بیگنی همه کرده ام / نامه سیه جز بتو آورده ام

نامه بدم [illegible] نسخ بد / از همه بیمار نگین ماه خود

ور بدو تنگم بود امیدوار / تنگی بیدر و بدی در گذار

گفته منم از رحمت تو در گذشت / گشته فرخ نهال بهشت

بنده چو در سوختن آید دو بال / پیشتر از سوختنش کن نهال

من چنین گر گنه کرده ام / نامه اعمال سیه کرده ام

عذر تو گر حاصل لطف کند / همچو منی را شفاعت کند

سرحوالی

همت چو بخشام تو ای کارساز — از من و از طاعت من بی‌نیاز
با تو شود چون تو ام دستیار — کی شوم از طاعت خود رستگار
خاصه که چندین ستم از حیف خویش — عذر نه و جرم ز اندازه بیش
ای بحقیقت علم افراخته — کار دو عالم ز کرمت ساخته
در پی سر تو ام راه هست — جز تو کس از بی‌کسان آگاه هست
تو مولا چون همه داننده — بار گنهم بر ره مانده
بر تو هر چند برات من گسست — نامه من خط سیاهی من گست
ور تو کنی سوی جهنم رهم — ور که نمایم که ز تو دور اهم
عذر ندانم چه کنم بر گناه — عفو تو گو باشد و عذرخواه
بر در تو آمده‌ام سوگوار — از گنهم در گذر و در گذار
روی سیاهم بتو بست امید — هم تو کنی روی سیاهم سفید
کار بستم چو بدادی نجات — کار من آخر همه در دست تست
دست من آمد ز همه کار — دست نگار من مسکین مدار
از عملت حیف چو گشتم خجل — ذیل کرم پوش من تنگ دل
در ظلمات چو غنی رهم — مشعله ده تا ره ز ظلم

چون بشب تیره بسودا روی بخش　　شام مرا شمع شب افروز بخش

صبح قیامت چو نشیند بتاب　　طلعت خود کن ز در آفتاب

منکه بوا آرم چو حساب جفا　　عیب مرا کن ز کرم حسن کفا

ای کرمت محرم ابواب نجاح　　مرحمتی کن تو بیوم الحساب

گر نکنمت یاری و گر بد شوم　　در کنف طاعت محمد شوم

نعت سلطان رسالت که آمد مسیحا مدرس
پرده و ادریس لب شه رسید شاد در زمان

پیشرو و لشکر انبیا　　گوهر کنش از تربت کربا

کرده لوا لشکر در الوان فتح　　تحت لوا آدم و من دونه

بود مکان وی خط امکان او　　کاین مکان کان لمکان او

از خط با سوی ره او خسته　　از خط لا سوی وطن راحت

بوده وی از خاتم انگشتر شده　　خاتم انگشت سیاله شده

خاتمش از صف فلک حصه بار　　نافه از مهر نبوت طراز

کرده نشر حلقه سیمران　　خاتمش مهر نهاده بران

از جهه سلیمان نکنی انگشترین　　خسرو او از شده در نگین

خرم بود نگین

خاتم نبوت شده برهان او / مصحف ختم آمده در شان او
هم که چو از مهر نبوت گشاد / مهر تنش نام محمد نهاد
الف که هر حرف از آن گم کند / فایده خاص فراهم کند
گر دهن میم شود زو نهان / حمد خداوند کند بی دهان
ور ز میان حلقه جا گشت دور / مد ظلال و مد از صاخ نور
ور بکمر میم دگر بر گشاد / دال برحمت شد و او در گشاد
نادر نامی که بهر حرف خویش / نادره نسخه ز اندازه بیش
نام محمد بد و ند و بر میم / در حد خود یافت فتوح سلیم
یعنی اگر کس ز محمد برد / جشم وی آن به که ز حد بگذرد
بلکه محمد بد و میم درست / ساخت و حلقه بحد خویش جست
حلقه آن سلسله تا یافته / هر دو جهان سلسله آن تافته
در شب تاریک عدم ره نبود / در چه که ره بود کس آگه نبود
نور نخستش چو علم برکشید / شام عدم را سحر آمد پدید
هستی از آن نور چراغی بدست / راه نما گشت بهر کس که هست

یافت بخت آدم ازان نور تاب | عطسه زد از دیدن آن آفتاب
چشمش ازان نور چو بینا شده | عطسه او نور مسیحا شده
باد مسیحاش چو دمساز شد | مریم ازو حامله راز شد
مرده مسیحا بدم زندگی | دم نزده پیش وی از زندگی
سینه آدم ازو یافته | زخم عیسی مرهم ازو یافته
بلکه خود آدم بسرش خاک بود | خاک در او گرد ملایک سجود
آتش بدخواه چو شد تا بخاک | دولت او گشت بیک مشت خاک
در تتق بارگهش گاه بار | مایده کش عیسی و خضر آبدار
موسی اگر در ره او بی ملک | لن ترانی گوید انظر الیک
بینش جان چشمه دریا فتاب | نوح ز بی آبی خود در رسک
زان رخ گلگون که گل افشان شده | نار براهیم گلستان شده
خوی خوشبینش چو گل گشت باغ | وز خوی او گل بدمیده ز خاک
گل که لباس خوشبینش در بر است | از خوی دیباچه پیغمبر است
حجره نه و خلد نه از هشت بهشت یعنی ازان هشت بهشت حجره
ساخته نه حجره

ساخته نه حجره به انگشت باغ / بست سپهر از نه او باغ و راغ

تا به سریر عرب آن جم نشست / رعب عرب بر همه عالم نشست

خطبهٔ لولاک بپرداختن / منبر نه پایه بدان ساختن

هستی او تا بعدم خانه بود / نقش وجود از همه بیگانه بود

چون ز وجودش عدم آوازه یافت / تختهٔ هستی رقم تازه یافت

سایهٔ جودش که ز گردون گذشت / رزق رسان بر همه آفاق گشت

سایه ز بس نور نبودش به پس / سایهٔ خورشید ندیده است کس

سایه نه و ظل سلامت ازو / سایهٔ خورشید قیامت ازو

از پی خورشید قیامت جهان / ساخته از گیسوی او سایبان

موی به گیسوی او مشک خشک / فرق نبوده سر موی از مشک

کعبه ز مشکش به زمین داده ناف / خوش دم ازو نافهٔ عقد الکناف

لیک چه این فرق نشاید گره / گر طرف مشک شد آهو پدید

نی غلط اینجا که چنین مولود / مشک نگویم که ز آهو بود

امت ازان سلسلهٔ مشک‌سای / یافته منشور نجات از خدای

از کششش غرقهٔ آب فنا / یافته در بحر بقا آشنا

ایمنی امت از انگو جست | کامن خود از امنه خود نشست

چون عصا والله ازان سان شود | کافت عبدالله ازین سان شود

عذر ز عاصی بود اندر گناه | طرفه که عاصی من و او عذرخواه

سنگ وقارش بصفت مصطفا | مرد و حلم آمد و کوه صفا

تیغ زبانش که چنان تیز بود | بدگهرش بین که بسنگ آزمود

سنگ که بر گوهر تیغش رسید | رخنه دندانش ازان شد پدید

گرچه که دندانه فتادش ز تیغ | هم سر بدخواه ببرد و دریغ

شرط کرم بین که بهنگام جنگ | گوهر خود ریخت بپاداش سنگ

خنجر تیزش همه تن شد زبان | تا کند آیین شریعت بیان

ریخته از لب همه در ثمین | رشته اندر شده حبل المتین

خصم که گفتش بعیان و نهفت | شاعر گفت انچه که شعر نگفت

آمده بد وحی بپایان رسید | شاعر کذاب بدو کی رسید

آنکه سخن راست کند از دروغ | پیش چنان مرد ندارد فروغ

نکته بجز راستیم نیست کار | رشته نگردم خز از لب نگار

ای بهوا گفت اگر راز گفت | کانچه بگفتند بدو باز گفت

ماه

ماه از شرمش اشتری با هفته — تا مه او روی شکافته
مهر ز حب جان و همه ریخت — چاره ده خواهش اهل چاره ده
ابرو و مژگان قلم و نون بهم — صورت سوره نون والقلم
امی و دانا ز تعلیم و فنون — رانده قلم بر ورق کاف و نون
بی خط و قرطاس تعلیم ازل — مشکلات لوح و قلمش کرده حل
چون قلم اندازه علمش نداشت — علم علل الی و قلم لا کند است
عالم حاذق به وجود و علم — افصح ضادق ز عرب تا عجم
آنکه ورا مژده مخالف نوات — تو بحمد آی که صحبت بجا
آنکه ز نعمی لغه او گفته — مرده تو آن لعبت اگر خفته
هست بمعنی لغه کران شعر — تو شکری بر سوی ای جگر
آنکه دل از رنگ لطفش الم کف — کی بجهد قدرت و دم بوجود
دو شو از صحبت علت بدور — کز این همه لعبت آنکه بد اندر حضور
سرخی آن گوهر اعزازت سنت — عنبر از این شد سیه سرشت
مدت مقصد شد از او تا بما — تازه ترست این خط والا سما
گر ز فراق آمدی این رهنمای — او شد این مهر نمای هدی بجای

برخیز تا بار خدای جهان — بی همه وقت دائی بهم

مست شهی تو ز جهان است یار — دولت او تا بابد یار

یار خدایا بحق آن رسول — کز سخن چند من کن قبول

وصف معراج پیغمبر آنشب روشن آمد
زینت سپهر از زلف سیه مشک افشان

چون شب قدر من لعل گلیک نور زاد — قدر بزاران شب آن نور زاد

تیغ درخشش سر پر فراخت — رو بروی آن شب معراج ساخت

جسم ملایک بسواد حبشه — کرده همه نور آن شب گلستان

موی وی آن سوی کنون کشان — بازش آکرده همه چشم نشان

نیم شب آن نامه الهی زدور — آمد آن دورها از نور

پای براقش گشته اختر است — چشم کس از نامی آمد

انجم آن شب همه دیده سفید — طاس آن نور بخشم امید

این همه این لعبت الحق اوج داد — خفته به عنبر سیه قوامها

داد تو بدین ارض فتح جاه — خیمه بدی ابد چو بیاه

زر اونش داده در احسان مسیح — واعظه عجوب گردان لبست

منظر من

سلطان امد ملایک پیشکش ... منتظر از لطف و جای بجوش
بار گشاد دست دری آسمان ... تا بحق و سخن در صحن زمان
جنبش این مهره بر وی فلک ... غلغلی در عالم و بچون فلک
بر در قدم افراخت علم ... سایه بر عرش فلک از قدم
بارش صف شد ارباب ... مرکب از جنبش فلک از افلاک
فلک روان گشت در سلطان بران ... منع بر وی گشت سلطان بران
وقت آن بس گشت شبی بی کجا ... خیمه زد بر کاخ از بهر بای
صاحب معراج این وقت بیان ... روی از ان منزل بر وی خویش
بر صفت حسن ... ... کرد بمساق تا از ... تاف
صف ملایک بر کاکنس روان ... پیش رو ... خسروان
طاق فوز غیب الهی رنش ... شمع ... للهوش
چار ملک ... ... عقد ملک حلقه بکشیده ...
بر فلک ماه بر امد بحجت ... تا به فلک ... شده
تاخت از ان جای میدان ... ... [illegible]
زمره که در تاخت از اثر صبح ... گرد ... ره ... [illegible]

دید چو خورشید رهایی نو | کرد ز چشمه آب دو رو

شب ورق من که نه نام است | تیغ ز تقلید نیم و روشن است

مهر ز وصف عطاردی بر او مشتری | تیغ برآورد نه انگشتری

پرتو او فتاد بر حمل | گشت تحویل سعادت زحل

کرد از آنجا هوس عروج | بر همه و خورشید شد از برج

باش که چون کرسی فلک الافلاک | عرش روان گشت خورشید بر او

بستر از این چون شد و بر فلاک | لرزه در آمد به بر جبرئیل

دامن از آن پایه فرو درکشید | پای بدامان ادب درکشید

طایر عرشی به سوی سدره ماند | خطبه طوبی الکبیر از در خواند

رفت برون چون سر از کنف کان | یافت مقامی که بود لامکان

از بر فرش برون بود ذات | بر سر فرش نماند از جهات

در محلی کز جهت آمد بری | آب گیتی گرد عمارت بری

نشر اعتقاد عقل از جایی چو سر | رفت کل همه آخر ای حجر

آینه پا بکار دو ربین رفته شد | بر در هیش زبان که شیخ مزند

ای که ترا اعتقاد من شیعه | این چه اوداد در عقائد افزند

با و دو تنی

۱۱

گر دوش عقل تو از خویش نیست — عقل تو از دانش او بیش نیست
عقل تو تحقیق ترا در نیافت — کی بتواند بجنان ره شتافت
طور دگر بیشتر از عقل هست — آن نبود کی رسد آنجا دست
دست همان مرد بدینجا رسید — کز حد قوسین بادنی رسید
رایت قوسین در آمد چو تیر — چشم ز مازاغ شده گوشه گیر
آن علم کمان بس که بیکجا رسید — بانگ زه از چرخ بگوشش رسید
ترک کمان گفت قدم پیش برد — دست بآماج که خویشش ببرد
منزلتی یافت منازل نورد — کیف و کم از زاد بیکسو سپرد
پرده خویش ز میان خاسته — مرتبه بیخودی آراسته
چون ز میان رفت حجاب جلال — بی حجبش جلوه نمود آن جمال
رفت چو حد جهت از پیش و پس — از پس و از پیش خدا ماند بس
نقش خود از راه فنا بر گرفت — نور لقا دید ثنا بر گرفت
بانگ برون زد باذای سپاس — شکر فزون کرد ز زاد قیاس
دل بتضرع خرد اندوز کرد — لب بتحیت ادب آموز کرد

گاه بیخود لا شده الا گرفت   گاه خود و بیخود آبا گرفت
رحمت حق بر روانش مدام   تحفه سلامش علیه السلام
صحبت علم الیش ز نفسی   گوهر نفسی و مشفقی
یافت کرامت بخطای کجوا   نشر معرف بجوابی کرد او
جام عنایت بصف نوش کرد   از خودی خود همه فراموش کرد
بس که ز روح و تن خویش رست   فرق ندارد خود با بود و هست
داد که پر علم شد از جان خجل   وهم ملامت زنشده انجا دل
غم ورد آن قلب که دل کشید   هنر از خویش نمی دل رسید
بس که ز روی آن راه نرفت   هنر از نفس خود باز گشت
رفت و باز آمد در پای زبان   نیز باز آمد کشتن توامان
چشم نقش از رحمت قبا   است بجای هر نفس زیاد
هر نفس گر کرم غیب یافت   دامن هر جا امید یافت
باشرف مرد حد و لذت بود   گوهر اقران تحفه وجود
آمد از آن معتقد و مقصود باز   راه وره آورد و باز مان
[illegible]

آنی آمد ز اله سرّ الغیب دید / وانچه شنید هم از اهل ابد هفت

ابر کف جود خود و از آن مرتبه / قطره چکانید بکام همه

قطره او چشمه و الا شده / چشمه حیوان همه که دریا شده

ای نسب نور روشنی قدرها / نور رخت شمع شب افروز ما

نو شده مخصوص بعون خدای / عون تو ما را بجلال رهنمای

بنده به حاجت بتو امید بست / از تو اجابت برسد امید هست

اوّل شب آن سخن در دهم / ورزش همت کرمی کرم

روشن آن ز رخنه آمد جرم / سوی حرم خوان مبرم از درم

سوختن امیست که انجام کار / دست بگیر و بخدا هم سپار

در مدحت شاه که با نقش فلک رفت خطا نکنه
نقش وی داغ شده چنگ فلک را ز ازل

وقت شد اکنون که سخن کی دو / تا برکشم در داوری

در قلم از سحر زبان برکشم / سحر زبان را بقلم در کشم

بر سخن از نغمه بلند هم شند / نقش صفت صورت جبه هم فکند

سکه سحر حلال از وف کنم / نثار حضرت سلطان کنم

ای سخن از رشحه‌ی جودش زر و در | زر و در از جود تو بر همه آفاق

زانکه چو تو هم پدر و هم شاه | نسخه ازین بهر تو هم شاه

شاه که شکنند روش از زمان | آینه‌ی روی سکندر زمان

برج فلک شرف آن چون معرفت | نقش فلک خضر ازو در نوشت

تا شرف ماه سپهر فرخ است | جای شرف در بر مه ساخته

زین شرف از دو طرف شه شنید | هر طرف از هر دو طرف تاجدار

در گهر از تاجوران سربلند | بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه که آمد چو به باغش بهار | سبزه کی آمد به باغش چهار

سبزه‌ی ولهای بلند افران | شاخ زن نخل نسب سروران

نور جد از جبهت او تافته | فر جد از فر جد خود یافته

شمع جهانگیر جد با فرش | اظهر من شمس جد و پدرش

ناصر حق شاه فرشته سرشت | خوی خوشش نسخه‌ی باغ بهشت

جد سوم شاه غیاث امم | حاکم فرمان عرب تا عجم

هر سه جدش کرده از آن خود | کرده دو عالم سه جدش را سجود

پایه‌ی شاهی که زمه برتر است | نیست که آمد به هم برده گشت

شاه چو او گشت

شاه جوان‌بخت منوچهر شان … تاج ده و تخت ستان شهان

وارث الملک کیان کیقباد … کافسر چند فر کیان خسرو داد

یافته از خطبه نامش اثر … پایه منبر بفلک برده سر

تا هم از آن منبر چون عالیست … خطبه او شده بر آسمان

سکه نامش چو درخشید درست … ملک جهانبخش درم از خاک رست

تا عرضش یافت زمین کیمیا … رشته زرهای خاک کیمیا

گل ز ره و بد بهر زمین گنج بود … سکه زر داد آنکه کفش گنج کرد

سکه زر ریخت بروی زمین … گونه زر زرد شده شهر زمین

در کفش از سکه ضرب کرم … گو فتنگیهاست بروی درم

سکه او مهر درم ساز کرد … بخشش او مهر درم باز کرد

گرچه والاست برابر کرم … گرد بر الا و عیار درم

بس که عیار درم تازه شد … گر نه می لطف بی‌اندازه شد

هر طرفی کاخ او در نهاد … منبع و درید ورد دروست شاد

خاک قدمش بر سر شاهان سرشت … خاک ره این سبز که آن سوست

چشم چراغ این سر مژه باز از دو … کیست که این چشم ندارد از او

بس که تحرک در او گاه و بار ... چشم تماشا و بند سر آن صد هزار

سرمه که در چشم سران می‌فشاند ... خاک که همه ... شد و آن ...

زانکه ز صد تیر که آن در سپ نیست ... خاک طلب کرد و لی سرمه نیست

از بهم آمیختن خون گشت خاک ... خاک پر از رخنه شد همه پر ز خاک

خون شفق آمیخته شد با زمین ... ماه فرو داشت لب ... زمین

سوی فلک رفت ز بس گرد ... هم ... ماه من ... گرد

تیغ زبان گرم شده آفتاب ... تا همه آفاق ... در حجاب

نور ز جنبش چو بدید آهنین ... در شده از تیر ... زمین

دشمن از آن ... ز تحت مکان ... زیر زمین چشم سر آسمان

غرم ... ... کشند ... خون ... کردن ...

گاه و غبار همه چون ... ملک ... هزار ... و ماه

بست چو ... ... عدو ... جگر

... ... عرصه ... ماهی ...

... کار زار ... تیغ ... کارزار

... ... این خطا ... شد ...

در ...

... کمان دست برد چون هر بر / قوس قزح دان که برآید ز ابر

در کشش تیر چو شد سخت کوش / زه ز کمان خودش آید بگوش

روی چو خورشید وی اندر کمان / کوتهی روز بداندیش دان

آمدنش ز خطا چند ره / لیک نرفته بخطا هیچگه

تیر وی از شیر جهد کارزار / شیر ز تیرش بجهد در شکار

گوی زمین در خم چوگان اوست / حالگه سخت بمیدان اوست

ایزدش از فتنه نگهدار باد / باوی و با دولت او یار باد

در خطاب شاه عالم [illegible]

ای سر چتر تو ز اختر بلند / چتر تو از ماه بیک سر بلند

سود همه چتر سیاه تو سر / در همه ازان گرد سیاهی اثر

گوهر آن چتر که بر شد بماه / قطره باران شب ز ابر سیاه

کله گردون که عماری وش است / بر در قدر تو عماری کش است

رایت میمون که شد چرخ تاب / کوس زده با علم آفتاب

کوس تو کافاق پر از هیبت است / جز سخن فتح نگوید بپوست
لشکر تو از عدد ذره بیش / هر یک از آن ذره ز خورشید بیش
افسر خورشید بشاهی توئی / نی غلطم ظل الهی توئی
بارگهت راست مقام بار / مهر سلاحی و فلک پرده دار
صفه کسری که تو زان طاق گفت / بارگهت را نتوان گفت جفت
قصر ترا برج کمان تیر کش / خشت در آن نه فلک شش و شش
مه که در انگشتری تست چست / نقش گری صورت ایوان تست
تیغ بر آور که بلند اختری / آینه برگیر که اسکندری
هر در تو هر که نه بندد کمر / غرق شود تا کمر اندر گهر
پیش سر هر که شد از پیچ پیش / خنده ضحاک باو رنگ خویش
اژدر خود پیش تو خاقان چین / صورت چین کرده بروی زمین
گنج فریدون که به بند گسست / می ننهد دیده بخاک درست
چشم سیه گو که نیاید براه / تا نکند خاک رهت را سیاه

نام

تا علم توجم بر سر افراشت | هیبت مر او را به پا زین برگذشت
تا که رفتی همه عالم بنام | تیغ فرو خفته میان نیام
جبهه تو از رقم عدل و داد | لوح خدایست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر جا رسو | جمله جهانست بتیمار مو
عدل تو بربست بشیری خرش | گردن ده گرگ بیکموی میش
تا در عدل تو جهان را گشاد | بید نلرزید ز طوفان باد
عدل تو تا ایمنی دهر خواست | نرگس رعنا ز زمین خفته خاست
گوشه از سکه خرابی پذیر | دیو نگیرد بجهد دیو گیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست | حربه زد اندر دل شیران مست
فتنه ز بخت تو بخسپید بسی | بخت تو در خواب نبیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان | چشمه خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش و کمال | از تو شده انگشت نما چون هلال
نافه خلقت که زد از مشک دم | هر دم ازو زاده شده از یک شکم

لیک چو زین فرق نثار آید گهر — کز طرف مشک شد آمیخته

صحن زمین پیش تو با آن وقار — مانده چو ذره به هوا بیقرار

دور فلک مست ز جام تو شد — دهر یکی جرعه غلام تو شد

زهره خنیاگریت کرد عزم — تا که درین پرده درآید به بزم

خون شد از احسان تو کان را درون — وز دل صدپاره بینداخت خون

موج کف رفته به دریای آب — آب گذشت از سر قعر خوش آب

از نوال تو چو دریا شنید — آب ز تیزی لب دریا برید

خود همه دریا ز کف خاک شد — چون کف جود تو حامل خاک شد

باد مدام آن کف دریا نشان — زابر کرم بر سر ما در فشان

گشته گه بخشش در ثمین — هر غزلم خاصه تر خاص این

غزل در صفت پادشاه

ای زنده کام بخش من لعل شکر گفتار تو — در آرزو میرودم از حسرت دیدار تو

گر شهد با شیرین زبان با انگبین دارد درو — گفتار شیرینم از آن شیرین و مثل گفتار تو

معذور

کندورمئی نفس توشیی ارتقی چون
عشاق مظلومی آنینگ یمه ستمکار تو

کیم تراز من خشمم و شوارتی الظلم
برون نیم و بنده ایس ستم تو

زین بس یحی ما ... م ... قوتی ار ...
کیم صبح ... جان یم ار غم ... تو

درکوی ... ... افشادی ... ...
اینکار ... ... انکار تو

خواهی ... زرلی خوابی ...
... داری ... ... تو

چون غم ... ...
... ... تو

... ... اغلبی ...
... خوش ... ... تو

صفت حضرت مخدومی سواد اعظم
هشت ... روی ارض ... سبحانه الله

حضرت ملی نعت ...
جنت عدن ... جاوید

همت جودات ارم ...
حمد سبحانه الله الذی ...

تا که بنا یافت مسجد ...
در همه عالم ... حوالشی

از حصار ... دو جهان ... مقام
ورزو جهان ... سلام

حصن ز روشنی عالم روشن . عالم ز روشنی حصن اندرون روشن

حصن ز روشنی بکوکبی مانند . چرخ از ثریا حصار شیر زر

گفت حصار بود از سپهر . کاشی فلک تو گفتی دارد مهر

بر زمین از ایلان قلعه مینو سرشت . قلعه فیروزه شده چو بهشت

چون فلک تا شده تابان صفات . نی چو فلکهای دگری نبات

برج فلک تا بت آمده بسه چار . برج حصارش شده بی شمار

برج سر خشش درجات سپهر . کنگره کمر و سر او ماه و مهر

کنگر او گشته زبان حمد من . آمده بابا و سما در سخن

چرخ ندارد فرو بواریس . کنگره بوار روزش گرد دیس

ملک دروازه او صبح تاب . سیزده دروازه و صد صبح تاب

نام بلندیش زره بالا گرفت . تا بجنین شد بهمه عالم گرفت

گر شود قصه این بیرون تمام . ملکه شود طالب فیروز نام

شهر همی گشت از او قسم . شد بنا گشته فصیحش رقم

قصه اتمام

قبهٔ اسلام شده در جهان   گشته او قبه بهفت آسمان

در نظرم از چرخ چو دیدم عطا   نقش دوام است معظم خطا

تخت زما چو ازان سر بلند   گشته ز اقبال شهان بهره مند

ساکن او جمله بزرگان ملک   گوشه نکو شهره بزرگان ملک

نو تقدمه خانه هنی شرف   گشته لطیفت زره حرفه صرف

بر سر هر کو ز بزرگان صفی   در زرف مدرسه‌هایان فرقی

مردم یک خانه و صد جرمی   خانه یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع اخلاطست و رو
شنو طبعه رسوی چو طوطی سخنان

مسجد او جامع فیض اله   زمزمه خطبه او تا بماه

بر سر تخت گرفته شهی   منبرش از خطبه اللهی

آمده در وی ز سپهر کبود   همچو ملک خوانده قرآن و درود

غلغله‌ات تسبیح غمینه و روان   زمزمه گنبد والا بر وان

گنبد او بلند و موزون دراز سلسله چون حبیب شده حلقه‌ساز

خوانده اسم کعبهٔ دین جودش نقش گشته حجر الاسود دست

بنده سنگش ز روی لعل عقیق زو همه آزادی بیت العتیق

هر که هست ز نور تو رهنمای بر در او سر نهد اکنون پای

ورنه سقفش سما مامن نصب شده جمله ستونهای دین

قامت خود کرده موزون و دراز داده اقامت نشستن نماز

سقف سکنی مناره هست گستر از پی خنجر خورشید شده سنان

شکل مناره چو ستونی ز رنگ از پی سقف فلک گشته درنگ

سقف سما کش نشده بی ستون ورنه او داشته بسان ستون

تا سرش از اوج بر دو فلک رفته است نه شده بی سبک فلک برافراشت

آنکه زند بر سر شرف افسر رسد ساحت عرش نی خورشید رسد

ساحت وی از رشک خورشید شد سود زر ز زر خورشید نگار مخصوص

زمره حروف شده فلک شش سانه از صد آن ساخت شده ...

دیوار او

دیدن او را اگر افکنده ماه / بلک فتادش گه دیدن کلاه

نیک رنگین چو ستون سپهر / آمده از مهر شده هم‌سپهر

ماه نخشب به هم شب سحر / کز سر بخشش خود آورده بر

زان خم هر بار که در آورد / برق زجاجت و دگرجا گشاد

شد چو بلند از سر نقش و نگار / زو ز بلندی بکجا گم شد شمس

بر فلکش سایه طرف رخ / تا فلکش پایه شرف بر شرف

از پی بر رفتن هفت آسمان / کرد زمین تا به فلک نردبان

گر درش کرد موذن گذشت / قامتش از مسجد عیسی گذشت

موذن آنجا که اقامت کند / قامت موذن نتوانند دید

مسجد جامع ز درون چون بهشت / حوض ز بیرون شده کوثر سرشت

صفت حوض کوه و قالب سنگین کوهسار / ریخته فلک زآب خضر صفوت

در کمر سنگ و میان دو کوه / آب گهر صفوت دریا شکوه

ساخته سلطان سکندر صفا / در سر کوه آینه آب حیات

تا خضر آب جهش او نوش کرد / آب خوش از چشمه فراموش کرد

شهر که از وی نبود آب‌کش / کس نخورد در همه شهر آب خوش

آب که علت زبرابی بست — تشنی این آب ز علت بجست
در نخورد آب وی از بی زمین — کی زمین در خورد آب زمین
درهٔ ابشش ز صفا ریگ خورد — کور خواند مدل شب نخورد
موج بلندش که ز رستن بجا — باز دهد آب بار سما
سیل وی آهنگ نکرده گرد — کوه تر دامنی اقرار کرد
حوض وی از نشیب و فراز — آب ز کوه آمده و رفتن باز
جوزه و قصر بلندش در آب — شده هم از آن آب حباب
رود بسی و شده تا بت جوی — چون زنی آبی از و چشمه عیون
مرغ بهار و دوی اندر رود — رقص کنان ماهی با آواز رود
شیشه گری کرد بر آتش چو [illegible] — شیشه خالی و جهان [illegible]
باد که بروی خط از یاقوت — نسخه ماهیت در یا قوت
عمق درو کار بجای کشید — کز تهٔ او گشت زمین ناپدید
رفته زمین را چو جدا از میان — گشت پدیدار ته آب آسمان
نیم فلک هست زیر زمین — چون شده هست زمین آن [illegible]
بسکه زمین رفت بهم [illegible] — گاو زمین شد خورش ماهی

کوه [illegible]

[illegible]

ز حوض نگویم که جهانی ز نور / نور کند دیده بدبیان دور
بر در هر ع از اهل تماشا گروه / دامن خیمه شده دامان کوه
تا دره شهری که بخش درو / تا دره زعفران بود از خط برون
شهر پر از نخل عجایب نما / بحر وی آغشته بکوه شنا
زان همه کوه گرفته قرار / تا کند اقلیم عدو سنگسار
تا بود از سنگ به بیرا منش / روضه و باغ و چمن و گلشنش
تا فلک از جوش بود آب زر / دجله روان برده به بغداد زر
هر که درین ملک ... آب خورد / گشت ولی ز آب جهانش ...
بس که خنک دیده از آسمان / گفت همه سال بهشت ...
در جهه درین ملک ... / از خنکیهای ... خرم
مهر فلک گرم شد اندر وفا / گرم از آن گشت جهان ...
گل همه ساله ... / خاک ز گلهاش ... نسیم
زرکی صد برگ بصد برگ تر / کوره نه همچو خاک بر آب ...
خطا ز سبزه بصحرا گرفت / نسخه گرفته ... بهشت
میوه هندی ... از آسمان / زانچه نخورده ... آسمان

مردم او جمله فرشته سرشت / خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت
هر همه نزدیک دل و گرم خون / روی چو جان در دل مردم درون
هر سر مو بر تن ایشان هنر / وآمده در موی شکافی سمر
هر چه ز صنعت همه عالم درست / هست در ایشان همه زیاد درست
ور قلمی هر چه بر آرد علم / وآنچه نگنجد ز زبان قلم از
بیشتر از علم و ادب بهره مند / زاهل سخن خود که شمارد چه چند
هر طرفی سحر و بیان نو سرشت / ریزه چین گهرشان خرد
چون ز سخن بگذرد آهنگ ساز / نغمه مرغان بریشم نواز سر ابیات
زخمه ورانی که بگاه سرود / از رگ ناهید نوا بدرود
در هنر نیزه و پیکان و تیر / هر که در آید بنظر بی نظیر
لشکریان همه لشکر شکن / گاه وغا غازی کافرفکن
پنج هزاران ملک نامدار / لشکرشان بیشتر از صد هزار
کوکبه زین گونه کواکب عدد / کانجمن چرخ برو زان عدد
بر سرشان شاه جوان بخت راد / تاجوری پاک گهر کیقباد
کرده چو خورشید [illegible] / بر سر خود تاج چو خورشید چرخ

قبا

ضبط جهان کرد جهاندار داد | کی کی و جمشید نکو نهاد
گنج زر و سیم که نه بحر افگند | کو کرم آوازه به دریا فگند
مرتبهٔ عدل جهان پرورش | کاتش ظلم شاکی همه خود سوختش
بس که جهانی به زر آزاده کرد | شهری و لشکر همه آسوده کرد
کرم شد آوازه بکر جهان | جزیه به درگاه رسید از شهان
لمعه بر افتاد در ایران زمین | از حد لکهنوتی تا آب سند
رفت خبر بر شه مشرق پناه | ناصر حق وارث این تختگاه
کافر او در البسر انباز گشت | وین شرف از روی پسر خیره گشت
گرچه بخود راه نداد این غبار | عاقبتش بود و تغیر بکار
خشم بسر کرد و علم بر کشید | ساخته کین شد لشکر کشید
لشکر مشرق ز عوض تنگ تنگ | چیره دل و چیره کش و تیز چنگ
ترک خدنگ افکن و سنان گذار | هر همه شیر افکن از دو در شکار
تا حلک کردن لشکر کشی | پیشتری نیزه و روی تیغ
راوت زوبین زن | پشت پشت از پی رومی
خشت زنانی که ز کمر آزمون | خشت نشاننده به سنگ اندرون

با یکی بازی که روز دوش خورد | داده سر خود به بازی [illegible]

پیل سنگ سپر گران آمد | تند چو ابری که بر دریا [illegible]

بحر روان لشکر دریا نورد | موج زنان آب نمودار گرد

بیا حضور جنگ بیامد چنین | گشت روان در پی [illegible]

تند چو باد آمد از آن جا بطرف | از دلی کلکشت بسوی [illegible]

در آمد از آنجا بعوض با دو پای | باد بهمی ماند [illegible]

در عوض آمد گمر کینه جست | خطبه خود کرد بر آنجا درست

شهر آورد هم از آن [illegible] | غارت [illegible]

وین طرف آگاه نه فرزند | کز دلی و راند [illegible]

نوش همی کردی از جام مهر | بی خبر از گردش دور سپهر

زور خوشی باده آتش [illegible] | ساغر مقصود ز اندازه [illegible]

وز طرب جنگ بهنگام نوش | این غزل جامی گرفته بگوش

طرف

غزل

ای دلی و ای [illegible] باده | [illegible]

خون خوردن [illegible] | گر چه پنهان [illegible]

فرمان نبرند زانکه مستند — از غایت ناز خود فتاده

مسکین که به ره کنند گلگشت — در کوچه چو عید گل پیاده

آسیب صبا رسیده بر دوش — دستار چه بر زمین فتاده

شد در ره و عاشقان به دنبال — خونشان همه ز دیدگان گشاده

ایشان همه با چنین بر و بر — وینها همه دل به باد داده

خورشید پرست شد مسلمان — زین هندوکان شوخ ساده

کردند مرا خراب و مست — هندوبچگان ترک زاده

بربسته نشان به موی مغول — خسرو چو سگیست در قلاده

صفت فصل دی و مهر [illegible] — و آمدن تیغ کشیده [illegible] جهان

شاه فلک چون به کمان [illegible] — تیر مه اقلیم به ما سپرد

گشت چو یکخانه کمان آنچنان — داد سپهر آتش تیزش [illegible]

قوس همی گشت و [illegible] — زان فلکش آتش خورشید داد

بس که ز خورشید شد آن آتشین — گرمیه هم خانه قوس آتشین

زان فلک چرخ زد [illegible] — داد ز بس رشته به غایت دراز

رشته ز [illegible] همه خود — نامه تقصیر در اندیشه پیچ

بنده ز سستی که شب کم نگشت — گرچه که بر شمع کاهد گذشت
کم شده روز از شب بی انتها — خواند همی از پی خود واهی
رو ز جهان تنگ مجال آمده — کشتن بکشت جاشت زوال آمده
خنجر خور یک نقطه از خط شب — کرد حک و روز نهاد در شب
بسته یخ بود به هر بوستان — گرچه نبد برف به هندوستان
از عمل عالم پیر انقلاب — نقره خالص شده سیماب
داشت جهان بادی دیوانه چنگ — جوی همی داد به دیوانه سنگ
آب چو آهن شده زنجیر تاب — بلکه چو آهن شده زنجیر آب
حوض که در سلسله کاری ببست — سلسله کم شد دهی دیوانه خست
چشم ز بی سنگی خود دی شتافت — گشته گران هم سنگی ... یافت
آب که هر شیشه نبود دی ... — سنگ شده شیشه خود آب
بسته جهان بند مسلسل آب — داد کلید کشش بکف آفتاب
قطره که شد ز ابر جهان بهوا — مهره بلور شده در صفا
بسته هوا بر دل آب از عمل — عقده مشکل که به میگشت حل
سکه دی کرد به فرق ... — نقره فزون ... بر درم ...

باد چو بر آب همی زد قلم — آب چو شد تشنه بماند از رقم

گردکی دیوانه جنون در ورق — باد ز آب از چه قلم زد ورق

دانه بجوی که زنست ازو جدا — آب بشد از گردش دوران جدا

کشته عذرا زنه بط نبود — زو بط زرها شده بنوده

حوض که دور از شش تسلسل بست — دور روی از نقش فلک حلقی

چون که شد سلسله در پای فلک — کرد هوا سلسله را لخت لخت

آب روان شد که نگارش نگر — روی زمین آینه سنگین در

صفت آتش و انگه سرد بیاشی — گر شب و روز بود شمع دل افروز جان

آتش از آنجا که بدان جای گرم — دود بر آمد ز نفسهای گرم

گر چه زبر دست عناصر است — گشت نیست ما همه را از بر دست

بر کس جانسوزی گرمانه — چوب چنان چرخ دکه بر خار دو

دود که او سوخته دیف جا — بر شده زار ز بام ابر

در همه تدبیر شده بخته کار — خلق جهان گشته ازو بخته خوار

همه گشت ازو دیگ حرم — دیگ بسی پخت و نمی خورد خود

گاه بهر خانه وطن ساخته — گاه بسی خانه برانداخته

بس که زبان آوری آموخته — جمله جهان از زبان سوخته

تیغ زبان را چو گرفته بدست — روی از و تافته کس هر که هست

ذره او سوی هوا کرده شتاب — ذره که کرد او بمی آفتاب

تیز شده خنجر آن گرم خوی — پشت نه دیده کسی از تیغ او

کله کلی شمع شده در ضیا — کاه شده خاکستری [illegible]

هندو از و سوز شده تیغ دیده — بیشتر کش که جو بر جستش [illegible]

هر که شد از دود ضد اختیار — سوخته گردد هم از آن [illegible]

آب که وجوشش بسیار دید — کشتی او معطل کار دید

گره تیری لقب و نام زاد — گام زد و مانند [illegible]

گره که چون باد روان شده — کاه شده خانه بخانه [illegible]

گره که بر باد طبق بخته کرد — سوخته شد دم بدم [illegible]

لیکن اگر جسته برون یا کهان — گرم چو خورشید گرفته جهان

بس که در قیاف لطاف [illegible] — فائده ما نیست او در نظر

شمع اگر کشته شد [illegible] — زنده شد تا شمع [illegible]

نور چراغی که شب داشت [illegible] — کشته به هر خانه از و [illegible]

۲۳

سنبله کلاه سبزش سر راه | گوزه دخان دشت کلاه سیاه
هر که ز ره می زند و شد عم قصی | زنده کشان آتش مرده بجام
شعله کشان از سر آتش زبانی | شعله بهر انشستی ...
خانه خس آتش و بر خز رس | خود بمیان مانده جنبش دیده
هر که ز کوشش عمر دو پشت | روی خود از آتش خود شسته
بر آتش شاهان ... | خاصه که پوشش و ایام خزف
همبران بسته نگاه ... | کرد ق ... مرد ابدو دال قصب
آب تنک شد ز تری ... | تا بگلو یار جرا بر زمان
گزه کشان بر تن خوبان ... | جون گل نسرین بلب ...
بر تن از پشت بتان ... | شعو ... در ته ...
تار بجای رگ مو تافته | یافته و شعر لقب یافته
تن ز کتان در لب ... | لب که کند بر تن خود ...
شعر و دیبا تن زیبا شده | سیمبران صورت دیبا شده
اطلس رنگین که جو خون ... | قطعهٔ آتش از دود بر وی ...
قطره شده بر تن جون سیمیان | غرقه بخون گشته از دو ...

رنگها فرش شده قندز تقویم
خواسته موبرتی قندز [illegible]

قاقم انگشت نما گشته و [illegible]
بر همین وی زده [illegible]

روبهی قاقم [illegible] سنجاب [illegible]
موی جی و قاقم بخلیدن [illegible]

شانه بران موی خز [illegible]
رفت و بلغز [illegible]

زانکه بی موی کرده موی [illegible] است
کو کرده موی [illegible] بهلو [illegible] است

از پلی بیو نزد روبی سمور
از دم سنجاب [illegible]

دست کشیده هم در آستین
گرده وی هم در آستین [illegible]

موی خبو مغلس موی [illegible]
گرگ و شغالی شده در [illegible]

سوزن موی شده [illegible]
موی شغالی شده موی [illegible]

قاقم و سنجاب [illegible] زمستان
بر ده کلیم [illegible] مفلسان

برد خطی و قلمی دم سلام
کرده هم دعوی خط و قلم

بس که خطی [illegible] خط [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] کاغذ [illegible]

از خط او [illegible]
گشت [illegible] جو [illegible] قلم [illegible]

وان قلمی زان خط [illegible]
در [illegible] خط [illegible]

زیر کلیمی شده هم [illegible] مقیم
آبرو مردان همه زیر کلیم

هر که شب کرده کلیمی فراز / کرده باندازه آن شب دراز

وانکه ز اندازه برون برده پای / سردی ایام نموده ش [illegible]

این شده پشمینه [illegible] / او ز بی شوقه شده [illegible]

گشت هم بینه و پشم [illegible] / گر چه بود پشم ز بینه جدا

دیگ [illegible] دغز [illegible] / چون شغب چوب [illegible]

گرم شده از مدد جامه [illegible] / مردم بی جامه بجای [illegible]

[illegible] سرما [illegible] / لرزه گرفته همه [illegible]

ز آن مردم [illegible] / [illegible] برابر [illegible]

دست بغل [illegible] / گرفته خشکی و سست [illegible]

هر که ظل [illegible] ز خورشید تاب / گرم روی کرده بر آفتاب

تا [illegible] جان [illegible] صبح از / دوخته [illegible] مسکین ز مهر

مهر [illegible] بهر [illegible] / هم ز پس پشت هم از پیش روی

بس [illegible] / پشت [illegible] هم [illegible]

[illegible] / [illegible] طرب کرده روان [illegible]

باده همی خورد و همی خورد غم / عیش همی کرد و همی کرد [illegible]

ریخته ساقی می رنگین بجام / می ز لب شاه رسیده بکام

در حرم و دیبا همه دیوار قصر / صورت شاهان شده در [illegible]

تاج وران غرقه در تا بسر / مه طلعت بندان بلکه تا کمر

محرم خلوت شده خاصان شاه / همچو که خورشید شده [illegible]

عیش بنظام آمده فرزانه را / دور نشاط آمده پیمانه را

هر همه را سر خوشی از شراب / دولت شده سر خوش [illegible]

امن پدید آمده در جای ربع / فتنه ز هر شهر نهان کرده رو

گنج رسیده ز غنایم یافته / مملکت از ظلم امان یافته

ضبط شده روی زمین ز تیغ / همچو غبار زمین از آب تیغ

خنجر شه قطره آبی شمار / قطره که بنشاند زمین از غبار

تا که از آنجا که جفای جهانست / قاعده دولت شاه جهانست

گرم شد آوازه که خورشید شرق / تا فتد بر خط مشرق چو برق

ناصر دین شاه که کشور گشای / تیغ بر آورد و بگیرد [illegible]

راند ز لکهنوتی به دریای [illegible] / تا سپه شرق بر آرد [illegible]

بین که سپهر شه چه تماشا نمود / کاب فرو میل ببالا نمود

قوت سیلی نبود تا برود / آب بالا نرود از فرود

سوی سواد او ده آمد [illegible] / کرد جگر از خنجر بران سیاه

چند هزار از [illegible] سوار دگر / تیغ زن و کینه کش و نامور

هر همه یکدل شده گردن کشان / جان به بسیار [illegible] بگاه [illegible]

نیزه وران بسته [illegible] مصاف / در شب تار از سر کین [illegible]

بانگ زننده برون از [illegible] / بی دل و خالی ز نشان [illegible]

بر سر خود تیغ به بازی کشان / یافته بازی اجل از تیغشان

اطلس خون داده [illegible] / جامگی زرد قبایان چین

[illegible] شکاری [illegible] / دمبدم آلایش خون بر جگر

کشتن [illegible] دشمن [illegible] / بر کف نشان داغ کمان [illegible]

بسکه کمان شان شکم [illegible] / زخم همی برده هم از تیغ خویش

[illegible] زغایت [illegible] / آمد و نامد ز نهایت درون

[illegible] سپهر ارجمند / از قدم شاه شده سربلند

[illegible] فتح و [illegible] / زنده به هر جا برون آمد [illegible]

[illegible] ازین [illegible] / جا طرف کرده در [illegible]

موعوض

سرزدن مرا جنگ ۱۲

از دوستان ۱۲

بتوده یکی خانه عمارت برآب | تا شده از آب عمارت خراب
نور یکی ماهی دم در هوا | ماهی چوبین به آب آشنا
چند صف آراسته پیلان مست | روی زمین در ته پا کرده پست
هر یک از آن پیل حصاری بلند | بسته از او آفاق [illegible]
حمله چو کوه برغراز ستیز | کوه قیامت کند اندر گریز
خشکی و تری همه لشکر روان | از شه و خان و ملک و پهلوان
در بحر و بر و از سپه سهمناک | غلغل در چرخ زو تزلزل [illegible]
قلبی از این گونه برآراسته | تیغ شده خون ز میان خاسته
آمد و اقصای اوده در گرفت | وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست عجب ور بجز این سخن | کین منم اسکندر دارا شکن
کز پدرم رفت جهانبانیم | وارث اکلیل سلیمانیم
تا سر من در خور افسر بود | سر که نهد تاج گرا سر بود
هر که زد دعوی این آینه [illegible] | کشتنش [illegible]
مردمک دیده ترک [illegible] | کافر چه [illegible]
گوهرش از پشتی من [illegible] | کان که از مهره بشکست

گرچه جهان گیر شد و تاج دار — نیست جهاندیده تر از من بکار
تخت پدر گر نه بپای من است — بر همه دانند که جای من است
جای خود از تخت پدر گر گذاشت — تا نفرستم ز پیش نیم زبان
مهر غیاثی که بدین سکه گشت — از خط نامم نتواند گذشت
حاصل ازین قصه که آمد پدید — شاه جهان گشت ز یابی خبر
گر ز اشارت که در آن لشکری — ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بخازن که ز درگاه — هم ز دری زر قرارات خواه
گنج نوارات بهم گشته — کار چنینم زین دو فراهم شود
خازن شه کرد در گنج باز — گشت جهان را پدرم دل نواز
گشت چو لشکر ز زر آراسته — یافت بسی بخت چو آراسته
نی دری شد ز کف مرد سلب — گشت درم از سر و با مرد قلب
نامه فرستاد بهر کشوری — خواند ز هر شهر و ولایت سری
جمع شدند از امرای دیار — از ملک و خان و شه و شهریار
تیغ زنان همه اقلیم هند — نیزه گذاران لوای سمند
عرض طلب کرد شه سرفراز — خامه سر مژده را کرد باز

در قلم آمد ز پلی پهلوان … یکی لکه آراسته چون بوستان

با یکی و افغان [illegible] شماری … مردم یک [illegible] نگاری

لشکر این مه [illegible] ستاره سوار … باد چو ذرات هوا [illegible]

جا کرا او [illegible] سکندر زرم … ساقی او خضر به کام [illegible]

بنده زیاد حسن [illegible] … وین غزل از [illegible]

غزل

شد هوا سرد کنون آتش و آنگاه [illegible] … باده [illegible] رخسار [illegible]

[illegible] فن و [illegible] گریه [illegible] … گرم و [illegible] بجز گاه [illegible]

[illegible] دیده کرد [illegible] … جان [illegible] غم [illegible] کرد [illegible]

[illegible] … کو [illegible] کی یا بی نم [illegible]

ماه [illegible] … آشفته زلف [illegible]

[illegible] کوه [illegible] … ای [illegible] سر [illegible]

[illegible] زر [illegible] … یکی [illegible]

عزم [illegible] دارد [illegible] … تو [illegible] غم [illegible]

[illegible] زین [illegible] سمند [illegible]

[illegible] غبار [illegible]

جنبش شاه زد [illegible] … گشتن آغاز غبار [illegible]

روز دوشنبه یکی چاشتگاه | در مه ذی الحجه بپایان ماه
رایت منصور بپا گشته شد | ماه علم سر به ثریا کشید
شاه شد از خانه دولت بگنج | خانه دولت شد ازو [illegible]
کوکبه چون فلک آراسته | ماه علمها بفلک خاسته
صف شکنان صف زده [illegible] | انجمن آراسته بر گرد ماه
زین صف انجم که مهیا شده | مرتبه فرگاه ثریا شده
از مه علمها که بکیوان رسید | آتش گرمی به نیستان گرفت
خواست بهفته [illegible] | لیک شد آتش چو علم دود
بر علم بیرق که بگردون [illegible] | در شب حرم کرد همه شمس [illegible]
از شغب کوس همی گاو [illegible] | گاو زمین [illegible] افکنده [illegible]
دمدمه کاسه او از جوش [illegible] | کوس زده بر فلک [illegible]
نیزه که بر چرخ سر افراخته | تیر فلک عاجزی ساخته
سنگ زمین بشد ز علم [illegible] | مانده چو سایه زدگان سرنگون
لشکر آن [illegible] خم فلک | زلزله در عرصه عالم فکن
زان همه دندان که [illegible] | روی زمین عرصه شطرنج بود

چنان

از حشم و پیل در ان بحل مال — حشر جنبد ثابت و سیر جبال
جنبش اسب از سم خارا شکاف — لرزه در افکند زمین را بناف
از روش اسب بکام فراخ — کاو زمین را شده در شاخ شاخ
وز اثر نعل کمیت و اخام — خاک پر از نور شده و [illegible]
هر یک از ان کوه منان [illegible] — رقص همی کرد بآهنگ صهیل
گرد سواران که بجو بر نشست — قطره بر چشمه خورشید بست
بلکه از ان گرد سر آغشته — چشمه خورشید شد آغشته
نی خود از ان گرد که بر شد بهم — گشت ازو [illegible] سپهر
ماه بر ان سوی چو کشتی براند — کشتی ماه آمد و خشک ماند
شاه فلک رفعت و خورشید [illegible] — زیر علم چون شفق آفتاب
گرد وش کان بصر [illegible] — سرمه هر چشم شده [illegible]
گردوی از خاصکیان [illegible] — موج چو دریا زده [illegible]
سوی شکافان بکمان [illegible] — زه زده ابروی کمان [illegible]
ترکش [illegible] — تیر نیستان [illegible]
پیش رکاب از روش تیغ تیز — سوی علم کرد مسافت گریز

کرده اگر هیبت تیغش عیان / نی به زمین بود و نه در آسمان

تیغ برهنه که چو خورشید گشت / برجسته ازین که چو پوشنده گشت

تیغ شه بلک آتش فولاد خیز / بر دل سنگین عدو گشت تیز

تیز زبان بود و بی سرزنان / طرفه بود چون وی تیزی زبان

گرد بگرد وی شده داغ جگر / جعبه پر از ترکش شده تا به سر

وصف سنان شه بن آراسته / چون گل از سو سخن برخاسته

ترکش شه ... / داده جگرگاه عدو را امان

زیر علم خسرو خورشید تاب / بود یکی سایه و صد آفتاب

شقه علم ... صف / غرق عرق گشته سواران

... منبسط انجم شمار / رفته برون با علم شهریار

نوبت شد اعلام مبارک / کرده سر ابر ده بیرون از نعل

دامن ... / برشد از آن ...

تیغ ... دور زاده آتش / رفته فرو در زمین از ...

سوز کر شاه دران بوستان / بر وی ظفر داشت ...

دار ستون بود در ... / در دل ... جان

تازی

سینه

عرش معلیش بناش شش بنای / خانه ز تربیع به تسدیس داد

بارگهی از دو ستون زر [illegible] / شاه یگانه دو و گرد [illegible]

چار ستون بارگهی عرش سای / عرش دو و نیم گشت [illegible]

تیر سپید شد پس بارگاه / خانهٔ خورشید و کنز [illegible]

از اثر هیبت شاه دلیر / لرزه همی کرد بهرام [illegible]

کوه شکن لعل و پیرشته بلند / هر یک از آن سایه بگردون فکند

لعل چو آتش [illegible] / سوخته زین هر دو [illegible]

هر دو دو پیچ [illegible] / گرچه که یک پیچ بود آفت [illegible]

گه که زمین کرد در آمد مهش / جز [illegible]

بود چو دو اختر بزرگی علم / گشت پیاده ز شکوهش [illegible]

هر که در رو از تو قدمی [illegible] / رانده به نیزه علم دا [illegible]

میمنه [illegible] زد یک سره / بود میان اندر [illegible] میسره

پیل گران سنگ بپا بود بود / فلک چو دریا [illegible] آمده بود

پیش بپا بود بقدر [illegible] پیل / سنگ گران [illegible]

تا [illegible] خاص [illegible] رسید / هیزه [illegible] سیری [illegible]

طومله

داخل [illegible]

خیمه زهره بگو که بیک پایی جاست — چار رو تو گشت بنقطه راست
دایره خیمه چو پرگار است — نقطه خاکی که میان نقش گشت
خیمه پر از گل چو گلستان نمود — وز گل او دشت چو بستان نمود
دایره خیمه سپهری قطار — ابر فرو آمده در مرغزار
بسکه در آن گلشن میوه فشان — شاه شد از ابر کرم در فشان
هر که در آن سبزه نظاره در — قطره طلب کرد چو گوهر گرفت
یک شبی آنجا بجوش گلم اند — خورد می روشن و گوهر فشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد — بارش سیم در شکم خاک شد
داور جمشید فر کیقباد — تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو چو آتش گرشه میوه دار — شاخ کرم گشت در آمد ببار
تخت شهی کرد سلیمان نهاد — خلق چو مور آن زد و سو صف
فرق بهادند سران بر زمین — خاک شد از فرق سران تاج گیر
خلق بجو ضعف ادب ساز کرد — بار بیک آمد شدن آغاز کرد
سفله فتد چو کاین زر ازوست — موکب کیهان گوهرفشان
حاجت خلق چو دران صبح — گشت مشرف بشکوه جواب

رخش فلک کرد چو شه تاجور / رفت ز نیک اختری بخت در

خانهٔ زین منزل خورشید شد / سرو بهاریه کی سایه بید

عزم برون کرد ز شکارگاه / برد رخ خورشید غبار افکنان

بر روی زمین گشت ز تیر و تو باز / بر هم آهو کشش و نخجیر ساز

اشکره را گفت ببین در شکار / از هنر خویش فرو رد شکار

چون هنر از غیب فرو آورند / مرغ ز بر دست سلیمان شوند

وای پران آدمی بی خبر / کو کم از آن مرغ بود در هنر

باز ز دست ملکان می پرید / چون هنر دهر که جهان جای دید

گفت چو او گوش نخواب اندر از / جست ز خواب لب خود رهنما

سار و کلنگی که هوا می گرفت / مرغ خود آنجا بهوا می گرفت

مرغ هوا جمله چشم رو / صید زمین پیش سپه کوچ رو

گرچه زبالا و فرود رخ نمود / یک سره چشم سپه کوچ بود

بود چو خورشید و لاجورد / گشت کنان تا نیم روز

چشم خورشید چو شد گرم رو / گرد سپه تو هوس شه شد

رفت می لو گهری داد او / از ید دست جود ...

قصر شد اگر چه شهی ارجمند / چون فلک از ... خود بلند

صفت قصر نو و شهر نو از آب

که بود و هم در وقت دوری آن

قصر نگویم که بهشتی و باغ / روضه طوطی در او بی‌سراغ

با چمن هشت فلک رشک ... / با فلک هفت سر ...

بام سفیدش بفلک سوده سر / گرد بخور رشید سپیدی اثر

باغی چو مهتاب بجا ... / گشت بدو ... زمین ...

رفت درون در او آفتاب / وقف زمین کرد ...

رفت صبا زان در و دیوار ... / گفت ندانم در و دیوار ...

ره بسوی روزن او جسته ماه / هیچ ندادش بسوی خویش راه

بانگ کشاده ... / رفت ... دروازه هم

باد ره ... جان ... / قلعه ... در بسته ...

از ... پایه او ... / با ... پایه شده ... آسمان

کاسه ... خشت ... / خشت ز ...

... گشته ز ... صاف / دیده ... صورت خود در ...

... در آیینه بمیند جوان / پیر ... خشت ...

دگر

[illegible]

هر چه که نقاش بیکسو کشید | عکسش ازین سو ارکونش شده [illegible]

نیست درو جا جیب نقش صنعتگر | بس که شد از عکس ایسان [illegible]

دیده بدر مردم از انجای خوش | تیر لبسی خورد ازان [illegible]

قطره بران بام نیفتاد [illegible] | ابر گریزنده ز باران گریز

شکل ستونش بتمام استاد [illegible] | قصر ارم رشده ذات العماد

گشت چو جاری رو از انجای گرد | گرد ز بیخش همه کس [illegible]

طرفه عروسی چو شد آراسته | آینه از آب روان خواسته

چونکه از و کرد خیال عیان | قصر نمود از ته آب روان

همچو دو آینه مقابل ز تاب | آب درو عکس نما او در آب

طاق بلندیش بفلک گشته جفت | حامل از و شد فلک اندر نهفت

عکس همیشش مثل نیارد [illegible] | گرچه گر سر ز ز کند [illegible]

کنگر طاقش ز رعنایی دراز | پیش فلک گفته سخن راز

سنگ سفیدش که تراشیده [illegible] | آمده آئینه مهر [illegible]

یکقطر فرشش آب داده باغچه | باغی آبی دو [illegible]

اینجا ازان باغ بر درمانده درد | باغی ازان آب [illegible]

شاخ بهوا بار رکهی کرده راه — جا بکهی بار شده جای کاه

شیر چو بران خلد برین جا گرد — خرم و خندان بطرب رای کرد

باده کشان بازنشسته ند — گشت می لعل فشان زر

بازمی پر دو کف زر فشان — گرد برآز زر کف ساغر کشان

رود زنان از سینه برون — آب چکان دست چو [illegible]

بعض که شد دست زآواز — ریخته از پرده برون راز

چنگ سر افکنده بتو اضع — باد و تکبر بسر افکنده نای

زخمه چو نون بسطه در رود — لحن چکاوک زد و بانگ [illegible]

ارغنون و صد مرغ [illegible] — بر همه مرغان شد [illegible]

شاه درین زمزمه [illegible] — بر کف کشته چو دریا [illegible]

دست بذرهای که ورق برگرفت — مهرهٔ کاغذ [illegible] زر گرفت

[illegible] که بخورشید — تار بریشم [illegible] خورشید

گشت [illegible] الف از نوالی — قامت هر ذره [illegible]

[illegible] کف گنج — بیشی از آفاق نگنجید گنج

[illegible] جمله [illegible] گذاشت — زانش و می مجلس خود گرم داشت

چشم

زر گشته

بزر

باد بهر وقت خوش و شاد کام / کس نبرد دست بشه انام

مرتجنت گشتی عزم او / زمزمه بخشیا کری بزم او

همت عالم بوفا جویش / خاطر خسرو به ثنا گوییش

این غزل از مطرب موزون اصول / یافته در گوش همایون قبول

غزل

سواری جانکی من باز عزم شکاری دارد / دل من باد بر دل ای جانان [illegible] دارد

من اندر خاک میدان کشته [illegible] / هنوز آن شهسواری مست [illegible]

بهر شکلی که می آید ز من جان [illegible] / در غمست [illegible] شیوه [illegible] داری

مسلمانان نگهدارید بیچاره دل [illegible] / که تیر انداز من مستست [illegible]

مثل گفتن با من مگوید [illegible] / بیار دو زبان [illegible]

مدارم آنچنان [illegible] که خون [illegible] / غلام دولت او [illegible]

توی دیوانه [illegible] / دلم دیوانه [illegible]

مرا چون صید [illegible] / نمیگویم [illegible]

بهر نامی بر آمد نام خسرو [illegible] / تنگ تر دامنی دارد [illegible]

صفت فیصل خان [illegible] / [illegible]

فصل خزان چون گلشن خانه بنیاد ریخت — باد روان کرد بگلها رخت

شد بسر غم ز ولایت ملک — گلشن بچمن هیچ ولایت نماند

لاله بسر از سنگ بلند برد — ماند بجا لنگر و بادش ببرد

باد خزان آمده زانجا که بود — خشک شد و شاخ همانجا که بود

گشت چمن نازک و زرد و حقیر — کاب گرفتش بلب آبگیر

رفت سمن روی چمن را گذاشت — زانکه خزان روی نگارش گماشت

جامه خود کرده بنفشه کبود — گشته چو صوفی برکوع و سجود

شد تن نازک زیبائی گل — پاره هم پوست زیبائی گل

کوه ز سنگ آتش لاله برفروخت — شعله بلا مانش گرفته و سوخت

لاله ز بسیاری خون درد — وز تخته نازک غنچش لرزید باد

سوخته از آتش خود لاله زار — گشت و روشن ز خزان آن غبار

نرگس [illegible] از کف فتاده زرد — آمده در بر ورق او شکست

جلوه [illegible] شکسته [illegible] باز — نا [illegible] از باد و [illegible] فراز

سوسن [illegible] زاده و در افتاده کی — هیچ بجای نگفت زانکه کی

سوسن آن ده به پیش [illegible] بود — هر دو بهم باز گسسته زود

خزان

شاخ گل از باد خزان گشت ریش | باد خزان نیز ازو [illegible]
سرو که از سایه نشانی نماند | سایه نشینان همه بیجا و دار
بار شجر باغ ز سر تا بن | مانده بهاری که خود [illegible]
برگ ز سر گشته شده گل ز باغ | باد گلستان چمن [illegible] از زردی
دید چو نرگس بچمن این | گل شده در دیده خود دوخته
نرگس بی دیده روان [illegible] | خار غمش باد خزان کرده [illegible]
ریخته کرده درختان زر | گشته زمین پر زر [illegible]
پشت بنفشه بسیمین زرها | کور شد از چیدن دیدار [illegible]
بر زمین افتاده بسی [illegible] | از گلستان بر خود [illegible]
خاک ز زردی شده پر زعفران | خنده نه با این همه در ارغوان
شاخ گل از بس که نگون گشت | کرده گلو [illegible] بلبلش
باد بهر سرو و بسبزه فراز | سرو بهر باد [illegible] دراز
سبزه بسی خسته [illegible] | باد بسی خاک [illegible]
گل همه سرکش و [illegible] | گشته همه در [illegible]
ابر که بگریست به بستان [illegible] | شد غم ما ریخته [illegible]

آن گل باران که [illegible]
گوزه [illegible]

نم که بکند دشت چنان از روش / کوه ز زیبق ازان همکف و تعش
گرچه بود از عمل دشت درد / گشت لگدکوب نهنگ [illegible]
بید ببار زیره زهر رنگ تیغ / ریخته خون از تن گل بیدریغ
لاله فرو ریخته در بیشه باد / خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با باد گشت در بیش دل / شد همه زان دلربایان خجل
جامه گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر دامنش
دامن نسرین که در آمد بخار / مانده بجا دو سر [illegible]
گل شده یاروی بهر بوستان / مرغ ز یاد روی گل در فغان
از نگه مرغ نوایی که خاست / سرو برقص آمد و طبل [illegible]
بر سر هر خار که بلبل گذشت / خلق وی افتاده [illegible]
[illegible] ازین غصه جهان [illegible] / کشته ز تیغ دم رنگ [illegible]
گشته [illegible] طوطی و زاغ [illegible] / دزدیش یافته جای سخن
[illegible] فاخته از نوا [illegible] / فاخته کور آمده گل را بباغ
[illegible] پیچیده گل از روی [illegible] / گفت غلیواز که طی السجل
[illegible] خراب از قدم بوم شوم / جغد قدم شوم شده [illegible]

نامی سیم که نمانده درش | حلق تهی گشته ز زر زیورش
در طلب روی نکو سو بسو | قمری و کوکو زده در جستجو
باد که اندر سر هر بر فتاد | تاج سلیمان ز سرش در فتاد
گرچه هزار آینه طاوس داشت | حسن چو شد جلوه پسی در گذاشت
آنکه پرندی ز پر خود تند | ماند چو پر گم شدگان در گزند
لاله چو بر کوه برفت از شکوه | کبک چو بشنید دل از غم ستوه
سبزه که در پیاله چو خود باز خواند | سار که بیچاره درین باغ ماند
طفل شکوفه به ره افتاد خورد | شاخ که بدید و بعیادت سپرد
گرچه که گل بیشتر شد در چمن | گم شده از مجلس شاه چمن
گرچه ز که لاله نهان کرد جای | لاله نو ساخت شد از جام می
گرچه بید برگ و نوا این شاخ | برگ و نوا بود بمجلس فراخ
گرچه چمن گشت بر از برگ زرد | شاه زمین [illegible]
گرچه که رست بهار سیم آن | شاه کش [illegible]
از کرم شه که عدو سوز بود | فصل خزان موسم نوروز بود
شه بچنین فصل برین گونه شد | کز مغل آوازه بعالم فتاد

ناوک ترکی چند چو تیر از کمین | آمد و بوسید چو پیکان زمین

بر سر حصار مغل تیز عزم | سوی فرو راند بر آهنگ رزم

لشکر انبوه چو ذرات ریگ | جوشش آورد چو آبی بدیگ

بوم بر آشفت سیاه چنان | آمد از آن بوم خرابی عیان

ناوک ترکان دیده شکن زرد | دیده بیارست بسی گرد

گشت بسی قطره باران تیز | سیل شد و کرد بدریا ستیز

قوت آن سیل کز ایشان ... | آب لها بود بلبلان رسید

هر که ازو چشم زدی در نفس | چشم زدن چشم زده شد کس

هدم آن خاک فرو ... | گرد بر آورد از ایشان ...

این زمان دور شد از راه | بو که بود یاد رسد شاه ...

این همه کان ذره که او ... | وار نهد از قوت رای ...

هر که ز گستاخی آن لشکر ... | یافت چنین آگهی از ...

نا ... خنده چو شیر از غضب | تلخ بود خنده شیران لب

... چو بکیهان ... | ورد گران زلزله در ...

... چون ... | کافرا کی تا ... آید ...

سلطنت ... عالم ... | وانکه از آهنگ ...

... کو بود که هر کشوری | شاه ... و ... دیگری

پیکان تیر

بهم

بر شاه

تو م گو باشد که بجنگ دراز | طمع برد از دم جان چاره باز
گرچه که سگ نیست بر آهو | بنجه نخواهد زدن آهو [illegible]
منکه بهند از سپهر آیان بسال | چه بر ستانی کنم از زابل
که بخشم زرد هم از گوجرات | کاه برد بو که نویسم برات
اسب ستانم بنه کنم از تنگ | پیل هم [illegible] ستانم ز بنگ
مالوه را وقف دفاین کنم | چاج چه گو وچه [illegible] این کنم
نیست مرا وچه قبا چه خطا | سر چه حبس بسته [illegible]
زین دو غلط بگرد کله بوش | گرنه کین به کنند مر ز کوش
هند کنم لشکر شاه ز جان | [illegible] شود آنکه [illegible]
گرچه بو سور و کس آن شاه | سود [illegible] دگشته [illegible]
بیل من آنزم که بجوشد چو نیل | حیثیت صف مرج در [illegible]
میشود دم دل که بجنبم ز جای | فرق قزاقان بسم [illegible]
لیکنم از تیغ خود آید دریغ | چون کنم از [illegible] بیک [illegible]
کس [illegible] تیر برد اخوار | چه [illegible]
چون سخن از بین دار بلند | عارض [illegible]
گفت که خواهم ز سواران کار | نام ز [illegible]
بر سرشان بار بیک تیغ زنی | خانجهان شاه [illegible]

عارض [illegible] زد از [illegible] شاده | کرد روان سوی مخالف سپاه
[illegible] رنگ [illegible] قلب [illegible] رزم | وز ملکان صف سر کردن فراز
[illegible] صف رزم جو شیران [illegible] | سوی سنگ جنگ گشادند دست
انجمن چون فلک آمد [illegible] | چرخ زده خوان انجم امان جو
[illegible] سنگ سپر شد [illegible] | خنجر تیز آخته چون آفتاب
[illegible] را چه راندند [illegible] | بود صفاپش جهان [illegible] گیر
از قدم شوم مغل آن بلاد | نام و نشانی ز عمارت نماند
از حد سامانه و تا لاهور | هیچ عمارت نه مگر در قصور
لشکر اسلام که آنجا رسید | بود زمین [illegible] کرده [illegible]
[illegible] جرگاه [illegible] ناچوبه [illegible] | تیز تر از تیر روان [illegible]
[illegible] ز غنیمت بهزیمت [illegible] | بردن جان را به غنیمت [illegible]
[illegible] تیزی و سختی نمود | گشت چو موم ارچه که پولاد بود
[illegible] | [illegible] بید و [illegible] گرفت
[illegible] خود [illegible] | درگله مرغ در افتاد سنگ
[illegible] امان [illegible] | عطف نمودند [illegible] امان کوه
[illegible] مغل [illegible] | پشت مغل بود [illegible]
[illegible] نمود سپاهی [illegible] | رو نمودند نمودند پشت

روی بلوندار ز هم شد رستخیز | پشت شود عالم در گریز
بسکه بلند از پی شان گیر چاه | تیغ زبان قطع همی کرد راه
دست وی از قوت چوگان | گرد بر از کوی زمین ...
بس که برید همه سر آن | شد گره سر ز سر ... سران
روی به بس کرد و طشت ... | دید سر خود همه در طشت خون
تیغ کمر بر تارک شان گذشت | گرد بیکجای سر و تیغ و ...
لشکر اسلام کم دنباله کرد | کوه ز خون ریزه بر از لاله کرد
جنبش ... جند ز لشکر شان | رفت عنان تافته ...
واچه دگر بود ز زن ما و پیر | یکطرف تیغ شده یا اسیر
خان جهانگیر کران فتح یافت | فتح و فیروزه عنان باز تافت
بسته اسیران مغل با قطار | داده بدان جند شتر ...
گردن شان بهر رسن ساز کرد | سر ز رسن بست و رسن باز کرد
رشته شیخ کس از ... | تا سرش از پوست نگردید باز
چون ز چنین فتح جهان ... یافت | دست ...
مجلس آراست با آیین کی | داد بسی کشتی ...
شیشه همی ریخت ... قوت تیغ | طرفه بود شیشه ... قوت تیغ
ساقی مه وش بقدح ... | دور ز قم جام لب ساقی ...

آن خوان

گفته هم ...

[illegible] زبرای دو [illegible] زان [illegible] بخش داد — رفت بر یاران قضا [illegible] زمانی
گر ز ساقی شود با [illegible] خوش — سرخوش و با باده [illegible]
صف زده یاران خوش و [illegible] — شیشه برون کرد صراحی [illegible]
هر یکی از آن پهلوی [illegible] — شیر گرفتند چو شد [illegible]
بزم گهی ساخته شد چون بهشت — خاک شد از جرعه عنبر سرشت
جرعه مشکین که زمین برگرفت — گاو زمین خورده به عنبر گرفت
بربط و طنبور که شد زخمه سای — کرد ز حیرت سر قرابه [illegible]
نغمه در آمد ز زبان آوری — داد بمطرب بزبان یاوری
باده چو خورشید ز کف تا بجام — داشت طلوعی و غروبی مدام
گرد چو خورشید بوقت غروب — طالع خود برهم آفاق خوب
وقت دگر آمد که حریفان ز جم — بر طرف خانه نمایند عزم
[illegible] سر کرد کسی [illegible] — داد بیاران و کسی عذر [illegible]
بیش [illegible] ز رکاب و سران [illegible] — صبحی آورد مزاوار [illegible]
گرد نشینی حق گستران — داد بیک جام [illegible] کران
[illegible] شود خوش از [illegible] — باز گرفته سوی خانه راه
بزم ز مهمان چو تهی یافت جای — بزم نشین باز نمی کرد [illegible]
[illegible] چند ز خاصان خویش — پیش طلب کرد و می آورد پیش

جام گهر شد چو نی کلک وشی | کرد بیاد شه اکرام خوشی

چنگ نوا زان به هوا برکشید | چنگ نواز زده نوا برکشید

گفت برآهنگ سلطانی شگفت | این غزل نغز برآورد چنگ

غزل

برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت | سرخ روی ز رخ لاله و گلنار برفت

سرو چون گشت چو سمن زرد و شکسته ز خزان | گو برو این همه چون از بر گلزار برفت

نرد می با جوانان دگر گشت نیاید خوش | آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت

خواستم تا بروم در طلب غنچه به کو | یادم آمد رخ او کامدن یار برفت

درد و دیدار که چو باز آمدن غنچه بود | دل من در انده هم اندر دل غمخوار برفت

خوش غزل گر چه بسیار برفت | صبر هر چند که بود اندک و بسیار برفت

هر چه از عقل فزون بود ز غم | اندرین غارت غم جمله به یکبار برفت

باد خار زنده گل تازه چمن | جام آویخت در آن خار و گرفتار برفت

قطره کردان ... شیرین زر خود | خنده کرد آن گل نسرین که بر خار برفت

صفت فصل بهاران که جهان تازه کرد | گرد رخ گلشن ...

فصل بهاران چو علم برکشید | از سر ابر رده بر اخضر کشید

حلقه گل چون درم شش زر زده | حلقه بصد وجه بوجه زر زده

شاه سپر غم مجمع داد بار | خار سلاحی شد و گل پرده دار

تیغ کشت بیدار چه که سوسن ز باغ | هم ز تیرش سایه بر نسرین ز باغ
هر که شد وحشی سوسن آزاد نام | خار غلامی شد سر تیز نام
چون خود از باد خزان کان گنج | لیک صبا از سر خویش نجات
خواست گل از باد که خواهد دیگر | برد برون ز کمینش از تغیر
سوسن از این غصه یکی خواست | خاست ز شمشیر زنی خواه
او خود از آن خواست که رود | غنچه چو افتاد که ز باد گشت
نرگس که صبا همدمی غنچه کرد | تازه نشد تا دم او در نخورد
باد ازو گل گستاخ ازو | جامه صد برگ بصد شاخ ازو
باد هم خاک زمین را بیخت | یافت زر و در ز صد برگ ریخت
نرگس که ز کانی زر از حد گذشت | وامن صد برگ بصد پاره گشت
لاله که مغز دم آن آنکه جست | وز دلی خود جام فنا زد درست
یاسمن گرچه که خود تنگ بود | باد شد آهو که مشکش ربود
باد که از شاخ سمن برشکست | باز چه بر هر که بر آن شاخ بست
سلسله بیخ سرو بر افتاد کار | با همه کس است چو آزاد کار
... چه جو است | در صفت سرو همی بود راست
نرگس برگشت هم روشن چشم | خیره نشد اندر رخ خیره وش چشم
چون یاسمن چشمک بوشید داد | چشم نزد از کس الا ز باد

همه

برانید ل
بتعریف کردن

درست

سبزه جهان بخشد که جهان در گرفت / چشم ز نرگس [illegible] بر گرفت

نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان / خواند بصحیح از ورق [illegible]

خون بچکید از گل نازک خیال / لاله چو در روی از ان [illegible]

نسخهٔ گل از باد چو آورد باد / خونش بچکید ز آب [illegible]

شاخ گل کوزه که تر شد ز رشک / کوزه تر از دستهٔ کوزه [illegible]

ساخته گل کوزه نوا از نبات / ابر در و ریخته آب حیات

شاخ نه هر غنچه شده کوزه‌ای / کرد دلش [illegible] از گل [illegible] کوزه

باد در ان کوزه شده [illegible] / گرچه که در کوزه نگنجید باد

نسترن از روی نکویی [illegible] / بلبل و قمری هم از وی [illegible]

فاتحه خوان غنچه بگاهی سحر / نرگس و [illegible] هم نظر

گل که سر هاش فراهم شده / پیش سر [illegible] غم شده

قطرهٔ شبنم زده بر یاسمین / باد به بر روی شده [illegible] زمین

گل چو بروی [illegible] ساخته / روی شناسی هم صبح [illegible]

گرده به بانگ [illegible] لاله گشت / زاغ شده [illegible]

گربه سید از گل لعل و سپید / گربه مشکین شده [illegible]

سید شده پیچ فشان زیر پای / سایه از و رخنه زده جا بجای

لرزه کنان آب ز آسیب پای / سر که برو سایه [illegible]

۳۱

آب که آهن شده بود از [illegible] | آهن او آب شد از تاب مهر

غرق گشته ز نیلوفر آب | بر سر برش قبه سیم از حباب

سنبل ز نرگس گشته [illegible] | پنجه شمشاد شده شانه [illegible]

هر گل بالا که دمید بوستان | بیشتری هست بهندوستان

وان گل هندی که چمن گرد [illegible] | لی بجز آسان که بعالم [illegible]

کبوده هر رنگ نسیم سپید | عود از سوخته چون مشک بید

هر گل بالا که بود تازه رو | جز تر و تر نتوان یافت بو

نور این گل که ز تری مغز | داد ز خشکی و تر بوی نغز

مانده جو در جام نسیمش معنی | جام نماند که نماند نسیم

سیم را جوهر که گشته [illegible] | از هم سوده بهم روشن آب

یک گل [illegible] دیگر درون | گل ز گل و گل ز گل آید برون

از گل بسیار دلش گشته [illegible] | وز خون او در جگر لاله داغ

چنبر که در شب [illegible] در رو | [illegible] شود بر سر شاه [illegible]

بوالهوسی چون دو برزگ [illegible] | چون دو برزگش ز هنر بهره [illegible]

[illegible] آنجا که بغنو آرمید | بو برد گل خواند شمشیر

[illegible] گشاده گل لعل از [illegible] | غنچه بچوگان [illegible]

[illegible] نافه و یا نیم خام | خیزد از و مشک [illegible] بجام

جای بزد در باغ زغلیبان جای | مرغ در افغان که بگیرند جای

از پی گل هر که بستان فشاند | ملک جهان یافت اگر جان فشاند

گشت زمین شفق گل رفام داد | گل زمین گونه زر زرد داد

سبزه در شتش هم صبح اخرام | پر گل زرین شد صبح ...

غنچه بر بستان زنم آورده | مرغ چو طفلان شده ...

زاغ برفته بجهای نو | بوم هم آواره ز ...

خار که رعنا بجس با رخود | چشم رخساره گل ...

بلبل سرمست نظمی که خواند | غنچه دهن بسته ...

زلف قدح لاله که قمری چشید | طوق زر آورده ز گل ...

کبک چو بر لاله نگوئی گذشت | پاش چو منقار ز خون ...

هدهد از آن آیت ... | تاج سلیمان سر خود ...

فاخته نطق باصول کلام | گفت یکی صالح خود را ...

هر جان رفته بکار طیب | ره زن عشاق شده ...

شاه درین فصل بعشق ... | با گل و بلبل بطرب ...

باده بشاخ آمده در گل ... | ... دم او بلبله ...

مطرب بلبل ... از نغمه ... | وین غزلش ...

مرغ

در بعض ایام ...

غزل

حریفی

آمد بهار و شد چمن از لاله زار خوش | وقتست خوش [illegible] که وقت بهار خوش

در باغ باز تازه شد بلبل هزار خوش | مستی خوشست و باده خوش است و کنار خوش

[illegible] مطربی و شرابی و دلبری | جامی ز زیر سایهٔ شاخ چنار خوش

ای باده [illegible] گلشن و بوی [illegible] | ما را بگلشن آمدن آن نگار خوش

چیزی دگر مگو و همین گو [illegible] | سبزه خوشست و آب خوش و جویبار خوش

[illegible] خوش کند [illegible] | پیشش کباب و [illegible] خوش

در [illegible] گرست عیش [illegible] | هم مجلسش بهشت [illegible]

[illegible] خوش [illegible] | سرو خوش [illegible]

باده و در آن زمان [illegible] | بازی خوشست و بوسه خوشست و کنار خوش

[illegible] و باده خوش بود [illegible] | آن سرو [illegible] باد خوشست [illegible]

[illegible] خوشست [illegible] | [illegible] فغانهای زار خوش

صفت [illegible] نوروز و طرب کردن | بزم [illegible] و کف [illegible] بجواهر

[illegible] چو خورشید برج حمل | نور شرف کرد بگیتی عمل

[illegible] روز [illegible] | موسم نوروز جهان [illegible]

[illegible] آن روز هم از بامداد | قصر فلک [illegible] داد

[illegible] طرف بر طرف | تا بحمل رفت شرف بر شرف

[illegible] ز طاق [illegible] بستند | برده ز زربفت فلک [illegible] بستند

تخت زدند و تتق آویختند — عرشش گرد بر زمین [illegible]

چتر زهم سو بفلک سر کشید — ابر از شرم بجا در خزید

پنج طرف چتر چو مهر سپهر — شش جهت [illegible]

همچو گل و سنبل و سوری و [illegible] — لعل و سپید [illegible] و سیم [illegible]

صفت چتر سیه کز وی خشم خورشید — آن سیاهی که تو در روز [illegible]

چتر سیه را شب قدر شمار — گشته شب قدر بروز آشکار

گوشهٔ او زان سیاهی شفق — گرد بر بالاش دو خورشید [illegible]

بر سر او سایهٔ فر همای — ذرهٔ او سایهٔ زعون خدای

سوخته خود را ز تف آفتاب — باز رها شد جهان از تاب

گرد شود دست بیر چو بیر [illegible] — سایه بگرد آمده از درش [illegible]

تا نهی سایه بشد گرد [illegible] — سایه جهان گشته از دو [illegible]

سایهٔ او بر سر هند او فتاد — هند شده از دو رحمه اعظم

خامهٔ نقاش بسحر بنان — نقش نکرد است سوادی چنان

گوهر آن چتر که رشته بماه — قطره بار انگشت دیده سیاه

صفت چتر سپید بر سر چتر سیاه — چون مه و شب قدر سفید [illegible]

چتر سپید آمده چون صبح [illegible] — مغفرهٔ اسلام ازو روشن [illegible]

حقه‌ای زر کشاده ستون [illegible] — در گهر آو [illegible] سر [illegible]

داشته ابری بستون قمر — قطره معلق بمیان جو هوا
[illegible] سپید و گهری بی بهاش — قطره او دان که شود [illegible]
[illegible] خورشید بود روسیاه — سایه روشش بسفیدی چو ماه
ذره عالم ز درخشش فروز — چون رخ خورشید که [illegible]
شکل وی از فرق شه کامیاب — پاره نوری هم ازان آفتاب
ساز سر خورشید سرش می کند — جامه سپیدش هم ازان چشمه
[illegible] برکرد سوادی پدید — این همه بیاض از سبب آن [illegible]
[illegible] دو هفته که مدور نشست — عکس وی از آینه آسمان

صفت [illegible] چو خورشید [illegible] — بیان [illegible] شفق صبح [illegible]

[illegible] در روشن و خورشید [illegible] — لعل منور چو صبح آفتاب
[illegible] روی در [illegible] — خوانده کواکب فلک اطلس
بود سرش بر فلک سبز فام — گشت فلک سرخ و شفق [illegible]
[illegible] ز رنگ چو در روی [illegible] — پشت بنه کله فیروزه [illegible]
[illegible] بلند و چو شود لعل کار — او شده ابری که بود لعل [illegible]
[illegible] سرخی چو گل زر شده — سرخی روی هم [illegible] شده
[illegible] او تا بفلک بر کند — دیده خورشید بر و سرخ [illegible]
[illegible] و معدن یاقوت [illegible] — معدن او گشت ز یاقوت [illegible]

چتر سیمین را هم ... / خون خود از غیرت او ...

لعل گر آویخته گشت از ... / خون چکانست ز ...

صفت چتر که ... سبزی ... / برکه نیلوفری ...

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ / بسته از او چشم ...

اطلس او سبزتر از آسمان / موجب سرسبزی شاه ...

سبز درختی ز گهر بافته / سایه ز حق بار ز شه یافته

طرفه درختی که چو آید ببار / بر سر هر چتر گهر شاهوار

سایه او گشت چو صحرای ... / سبزه نو خنده ...

پیه تو او مانده بجای ... / مهر بران جا که تا ...

نشو و نما از شرم ... / نیمه کامل ز زمین ...

کله او گشت چو با چرخ جفت / در غلط افتاد جهان ...

چتر شه آنست که شد چرخ ... / چرخ هم آنست که شد چتر ...

جام جان دیر ببارد ... / جام جان نقش ...

دید سپهرش چو بران ... / گفت که یارب صنم ...

تو بسر شاه من اندر محن / یکنفس چرخ تو ...

صفت چتر که گلگون شده ... / بر سر شاه ز گل سایه ...

چتر دگر گلگز و گلگون چو ... / چوب وی اکنون ...

زمرد

صفت چتر گلگون شده ...

کل ورمعت فلک زده جوش — پنجه سنبر در سایه کل باده نوش

کل رنگ ده ملک شده — مرغ چو بلبل بسر کل شده

جا که فتد بر زمین — کل بدمد گر نکنز اندر زمین

سر کرد ز کل جوئی — گشت معلق بهوا گلشنی

در شاه چو جولان نمود — کل که بهتاب دمد آن نبود

داد بخورشید فلک سایکی — خاص برای حق همسایکی

شت وی از بار کهر خم شده — چون بسخ گلشن خم شده

وی لوا که که کل چیده ها — دوخته او ساخته زان چتر شاه

امه بسی کلکش برانکیخته — رنگ از آن گوهر بیامیخته

امه بجان رنگ نیاز دید — خامه بجان نقش بدان در کشید

[illegible] — کانک شه راست ز غیرت نکند [illegible]

ی برو آینه دوربا[illegible]ش — گاه کهر بسخ کهی نور پاش

دو طرف داشته پهلو[illegible] — گوهر کشان گوهر باز[illegible]ی

ین آمیخته چون بید برگ — در دل بدخواه زبان کیر[illegible]

شیش زبان بر شده — ریخته دستار چه برید[illegible]

شد دستار چه[illegible] — در دل بدخواه بسی زخم ها

دستار کشان فرق [illegible] — بسته نبود جوب ز تعظیم چوب

تنها خنجر بوقت [illegible]
سوسن زلب کهر جوشش زبان شده

وان دو کودک از دو طرف چون دو شیر — بادهٔ جنید زدو نوش...
کمکس آنجا بزد اندر هوا — در رو دا اندر دهن ا...
کودکانی که پایه بجوشی — کسی تو بها جست بر جمله...
گاه نبرد ش کر زبان کار داد — جان بدانند...
جوهر جان در اشتره جانی — در جگر خصم زبان دو...
دست سپاهی شده شمشیر بیخ — دست تو از بار کهن...

صفت تیغ که با خصم... — که زهر توبه و جنید...

قطرهٔ آبی که بهنگام... — بگذرد از...
او بکوشی خفته میان نیام — خواب مخالف شده از...
شعلهٔ آتش ز زبان آوری — ز آهن و سنگ آمده در...
آب درا گوهر نصرت سرشت — آهن او را ز...
قیمت زر بیشتر از آهن است — لیک زر از آهن...
آتش تیز نیست قوی تر ز زر — بهر جز زر...
پارهٔ آهن که زرد... — دست آهن...
از تن بدخواه کشد گاه کار — رشته رگ...
گردن دشمن زده با... — مهره در او...
بهر... کشته به سلام... — یافته از شاه جهان...

صفت چرخ کمان که بیازد درشست | نیم چرخ است که او نام نهاد است کمان

زرگ کماندار و کمانی بدست | کز خم او چرخ نشده درشکست
از کشیده علم کمندش چو زه | افکند از ناز به ابرو گره
دست گرفتش علم تیر اندکی | علم بدست آمد که هست اندکی
مانده بپایی بکشش آنکی | وآمده از کشش بکشش اندر نفیر
خانه دو دار دیکجان چو می | تبر زنی خانه بدان محکمی
گوشه خانه زکشش دو ان | خانه بجا مانده و تیرش روان
کند اندر دل بدخواه ریش | زاغ نشانده بسر شاخ خویش
هم چه بود خشک نمایش آب | تر شده زو آب نه بینی سحاب
در سبک اندوزن گران یافته | در سبکی زخ گران یافته
زشت شود آب چو بر دی شست | زشت تر آنگاه که بی آب شست
جان کشش غرق خداوند او | ماه شود بسته بپابند او
جان زمین بر کف شاهان شست | زه کنندش هر که بود زور دست

مانند

سبک رو

صفت تیر که باز انش نهایت شکست | صفت باران خدنگ در پیکان

تیر خدنگ افکن و آهو نگار | در دل دشمن بله شده ان کنار شده پیکان
کرده زمین چو عقابی درشت | کرده زخون کرکس چرخ درخت
بر عقابی که چو ماهی نشست | جسته بران کونه که ماهی نشست

لی غلطم بیرون شد تیر برات … پیکی از دست شمشیر خوات

در سر و بالش و در کاخ مکیر … زاغ دو کره مانند عقابی

راند چو بر روی هوا تیر کام … از کره گز گرد فراغ

پیکان سوزان بسر وی نهد … شعلهٔ آتش بسی زد

هست زنی خنک عدو را … زرد همه سوری بود و برگ

سوی عدو بی بهرا اشد … در زدن چشم کز آتش

دید ز شمشیر بسی سر زرش … جان عدو کنده یکی

از پی فرمان نگهبان چو … نام تخی کرده چو بیجان

تیر گشش کرده چو سوفار … گشته ز دستش بر سو

بود چپ و راست بپیش … زانج و بیه تا بدو بر تاب

میمنه بگرفت سپه پیشا … راست بر آن کین

دید و شاهان سپاهی خویش … داد سپه های

پر سپه لعل شده میسره … لعلی بود و رشت همه چون

چون گل سوری شده گردو … لعل تر از لعل بروی

نیزه شده از سر آتش … راست چو تیر از

نیزه و الا ز سمک تا سماک … زانج … شده

صفت لعل سپه اندر … گشته …

لشکرکشی

۴۳

از دو طرف رایت لعل و سیاه / سایه رسانیده ز ماهی بماه

ماهی نو ماه نو انگیخته / ماهی و مه را بهم آمیخته

کرده بجولان اسپ مرصع ستام / از دم خود کرده صبا را لجام

زین زر خویش که عالم ازو خرید / کرده همه زر آتش خود نیم جو

پیسه جلها سیه انداخته / آتش از دود سلب ساخته

سیره از پوششش جلها لعل / جلوه کنان باد ز رخها لعل

بر تن اسپان صف پیلان / اژدها کرده بصحرا اشت

قلعه آهن شده بر گستوان / قلعه بجا مانده بگستوش

باغ زر آراسته شد جای ماه / کله بر او از جواهر نثار

سبزه ز مرد همه زر منجلش / سیم نباتی گل بستانیش

از در و یاقوت درختان فراخ / مرغ نو زر ساخته بالای شاخ

شاخ تو لولوی که بجواهر خمید / مرغ تو دانی که بجواهر رسید

هر چه کند گشتی گلستان زر / خوشتر از آن گرد بهاری دگر

ساخته از موم بسی نخل جست / کان بجز از موم نیاید درست

(نخل بنو) جون کنده ریگ دو / یافته از لاله و ریحان فراغ

بسته بسی دسته گل دلوب / گوشش صد دسته ...

بره زجنها ذرود / بهر درود آمده آنجا فرود

لعالم

غنچه کردن بسته بشاخ چمن | هم بگشت از بی آن انجمن
بید که تیغ از طرف گل کشید | هم بپرید از چمن اینجا رسید
قصر همایون ز سمک تا سماک | زیور زر بست چه گردون پاک
کرده مسلسل گهر بوریا | کان زر کش بخواند فلک
خاک از آن مفرش زر بافته | خلعت نور و زرش یافته
برده بزر دوخته هر دامنی | نا شده بی دوخته هر بوتی
اطلس زربفت بدیو آرنگ | داد بهر سنگ ز یاقوت رنگ
جشن چو آراسته شد یکسره | از طرف میمنه و میسره
شاه جهان نشست بر زین سریر | چشم بدان دوخت ز دور
تاج بسر کرده چو کوهی ز تاج | قیمت او هر دو جهان باز خراج
چرخ قبای ز گهر یافته | کرده بسی صنعت زر بافته
تن چو دران خلعت روشن | خون شده یاقوت بگردن
آب در از تاج قبا و کمر | تا کمر تا بگلو تا به سر
بست چو جوزا کمر از هر دو | لعل بخورشید سر دادی
هر که نظر کرد بر دولتش زد دو | عطر در آمد زر
جنبش سهم از غم | سهم زنان حسرت
فوج فوج جانوش کمر | یکسره بهم

[illegible]

ساخته بالای کله جایگاه / تا دره باشد کلهی بر کلاه

تخته بار آمد صف ارتنگ گرد / زنگ فلک هیبت از و بار کرد

تیغ زنان حمل دست جب و دست راست / هر دو صف از صف شکن آراسته

توبره حجاب کرد و از میان / آب تیغ ان ریخته جوش کنان

ترکش پر زده بهر نشون و پس / خسته شد از تیغ جو هر کس

جوشن کشیده از کران تا کران / خدمتی هر هم خدمت گران

گشته پر از نافه چین زمین / باد شد از ناف زمین نافه

ناوک ترکش دو بسی دستها / از هنرش بسته بسی دستها

تیغ کمانی … / بر همه نوکرده در ابرو گره

دست بدست اشکره کام / کو رسد دست بدست از شکار

باز سپید آفت طاوس و … / چرخ … کرد و بسته شود چشم باز

تیر فلک صید کر شاهش نام / انکه خرد باز سپهرش غلام

جامه زر دوخت نقیت گران / دوخته چشم همه قیمت گران

جامه زر دوخته … سپید / کرده عیان لاله سرخ و سپید

… / عمر پران خوش گذرد گر بود

زین همه چون … / ترکش شان باد بجا …

… تیر تمام … / قطع زمین کرده به تیزی گام

صورت تیزی زده گوش ... — چشم جهان گوش ...
عرض کنان جمله با فلک ... — خدمتی کرده ز سر ...
جام زر و جامه گوهر نگار — بوده ز هم خسرو دامن ...
مردم حاسب بشماری ... — بیشتر از دست حساب ...
ترس که ز دور رفت نبود دم — مجمره سر باز نماند از رقم
حاجب فضال چو قمری و ... — نغز نوا گشته چو فصل ...
تا به شب آن روز دگر روز هم — کم نشد آن خدمتی بیش و کم
شب چو بر آیین بهاران ... — گرد هوا پر ز گل یاسمین
شاه بخلوتگه دولت شتافت — خلوت از دولت جاوید یافت
رفت بخلوت در دولت گشاد — خلوتیان را بنهان بار داد
گرد روان بر کف چون لاله زار — باده گلرنگ بسوی بهار
بزم شه از خلد برین داده یاد — تشنگی خلد طبق ...
شاه بهر جرعه که بر خاک ریخت — در جگر خاک ز باک ...
از هوس جرعه شده در مغاک — تشنه العطش آواز آمد ز خاک
ریخت بسی رشته [illegible] — گشت ... [illegible]
موسم نوروز و هوای ... — شاه جهان ... [illegible]
باده همی خورد و همی بود ... — شاد همی کرد ...

هرچه زر بود جام پیروزه بود / توسن تندش ادب آموز بود
بخشش خود کرده زانگونه [illegible] / باز بود داد کرا آورد پیش
هر که چو گل کرد بر برش کمر / بر دلبسی دامن پرسیم زر
زر بخوشی داد شماری نبود / خوشتر از آن روز بهاری نبود
باد شکفته گل بخشش مدام / باد گلبوی [illegible] بکام
نغمه زنش زهره بر پرده ساز / نغمه زنی کرد بخندین نیاز
یافته در گوشش جای [illegible] / این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل شب آخر این شب راحت است / بجام لعل مجلس را بشارت
نشسته سبزه در بزم گل / ستاده سرو زان [illegible]
بسایه [illegible] و نرگس در [illegible] / بهر سوی همی افتاد و برخاست
بس اندر باغ خفته بود [illegible] / بنام ایزد چو ماهی [illegible]
بور رفتن خواست [illegible] / برآمد از دلم فریادی چو [illegible]

رفتن سلطان بسوی شهر [illegible] / راندن از شهر [illegible] بسوی [illegible]

[illegible] ز حمل رفت به شور [illegible] / بلخته همه دانه [illegible]
از شرف خویش [illegible] / وز شرف ماه طلب کرد [illegible]
از حمل آنکه [illegible] / جوش حمل از نقطه نشانی [illegible]

هیچ
بخشش
خفته

رفت جهان از عدالت مزاج / جست در آغاز حرارت علاج

گشت زمین بر دو او فتاده / مرغ به برگشت فرو داد و ...

خوشه پر شد بتواضع گری / خوشه خالی بزبان آوری

خوشه ز پری شده اندر سلام / از همه کس یافته در دو تمام

از پی گل مرغ جهان سیکله / خوشه گندم بزبانش چرا

سینه گنجشک بجای درو / گشت بر از گندم نو جو ...

خرمن دهقان بفلک بر کشید / سنبله در توده خود در کشید

سبزه در پاش زمرد نمای / کاه شد از زردی بلبل ربای

سرو سر از حلقه گلستان کشید / نعمت دیدار غنیمت شمرد

هر چه گل آخر شد و عمر بیش / اول عمر آفاق گشت

شاه بر آیین خود از جام جم / خون بد اندیش ...

بلبلی از شرق خبر می دهد / وین خبر از همه بر می کشید

مصلحت ملک زرای درست / هر چه صوابست همی بایدت

گر نبی این کار بتدبیر خویش / حیله چه سازد که نخیزد ز پیش

خود کمر کینه کند استوار / یا ز نبی رزم و ...

کارشناسی که درین راز بود / پرده ز تدبیر بر انداخت زود

گفت که از حیله کینه زاه / آن زود دل ... شاه

لشکر شه گرم بود فتح یاب — شاه بباید ز پی فتح باب
گرچه که سیاره بود شب و روز — لیک ز خورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی یکی بود — سیل شود لیک غدیر [illegible]
شاه در آیینه رای منیر — نقش جهان دید و نهان گشت نیز
در وسط ماه ربیع تخت — عزم سفر کرد به مشرق درشت
صبح چو برزد علم آفتاب — لشکر سیاره فرو شد به تاب
کوس عزیمت زد در شهر … — از ره در آورد برو بین حصار
دمدمه را کرد دمامه بلند — دمدمه نای دمادم فگند
کوچ به کرد شه از شهر نو — داد جهان را ز ظفر بهره نو
لشکر از ذره خورشید … — ذره بد بار ز خورشید بیش
از اثر جوشش جان … گرد — ذره اثر کرد به تحت الثری
گرد گل گشت چو فلک … وار — گرد گل گشت فلک از غبار
از سم اسبان که زمین … — کوه به جا بود فرو شد به خاک
لیک تنی در سم … — هر دو شد از گرد سپه تیره …
… و ماند چو کوه از شتاب — کوه در آمد به تزلزل چو آب
بیرون دل که شه از شهر … — بود صد بلیته و افغان …
یافت به هر رده بد انجام — دشت در آمد ز … بدام

کرد سر از پرده صبح آفرین ‌ ‌ ‌ ‌ دست زد او تا دهد اجل التقین

باز جهان رسم خوشی ساز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ زهره هم عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب ‌ ‌ ‌ ‌ جرعه چو بوسید زمین از ادب

هر جز زمین در شکم گنج ریخت ‌ ‌ ‌ ‌ خاک بسر کرده همی خورد و ریخت

خاک بهر جرعه کز انجا چشید ‌ ‌ ‌ ‌ زهره هم از پرده بصحرا رسید

بود دران مجلس فرخ اثر ‌ ‌ ‌ ‌ گنج هم از زیر زمین سر بزد

خاک مگر تخته زرگون برد ‌ ‌ ‌ ‌ گرنه گل زر هم بیرون فتاد

شاه بدولت خوش و عالم بکام ‌ ‌ ‌ ‌ از خوشی بشاش گل شهر زر فتاد

جام چو بر دست شه آورد باد ‌ ‌ ‌ ‌ غرق عرق گشت ز هیبت بجای

گرچه همی خورد بسی جام بخت ‌ ‌ ‌ ‌ هم بتغافل نبود از بخت

مست نمی شد که ز رای صواب ‌ ‌ ‌ ‌ عقل ز بر دست برد خواب

مستی او مایه هشیار باش ‌ ‌ ‌ ‌ خفته هم خلق زبید از این

خواست گل فتح ز شه بوستان ‌ ‌ ‌ ‌ لاله شکفتش ز در گلستان

لشکر کاوش بالا نورد ‌ ‌ ‌ ‌ از عقب گنج در آمد چو گرد

بارنگ آمد ز مصاف غلغله ‌ ‌ ‌ ‌ بسته گلوهای مخالف

طوق بگردن هم چون فاخته ‌ ‌ ‌ ‌ غلغله اندر گلو انداخته

در خم هم سلسله صلح آمده ‌ ‌ ‌ ‌ سلسله در حلق بسی گردن

اسب تازی که بر یزدان تن [illegible] | بر کند از شاخ گیا بیخ [illegible]

شیر بیشه سینه و کوه [illegible] | سوده سر کاو زمین [illegible]

شاه یزدان مژده [illegible] | باده طلب کی [illegible] شتافت

اول ز دوش [illegible] | دور شد می ز کف [illegible]

خورد می و [illegible] بمحتاج داد | بس که هر روز که بتاراج داد

گاه بهر جرعه که می فشاند | گاه بهر زمزمه زر می فشاند

عمر ابد باد [illegible] عیش اندر [illegible] | وین غزل اندر لب خنیا [illegible] خوب

غزل

دوش تا که بس دل شده آن [illegible] | دل بمقصود رسید الله بمقدار رسید

بار میگفتم افسانهٔ هجران [illegible] | تا به آن لحظه که با کام [illegible]

[illegible] آتش [illegible] | مژده نو بعمر [illegible]

آمد آن روشنی چشم با [illegible] | مردم دیده روان تا لب [illegible]

[illegible] آمد و [illegible] | [illegible] چه باران [illegible] بود که تا [illegible] رسید

دل شده از من بیمار [illegible] | چون خبر یافت که جانم [illegible]

[illegible] شنیدم [illegible] | آن شب تا به نزدیک سحر [illegible]

خبر [illegible] | عجبست این که [illegible]

[illegible] از قتل مغل | همچو کاغذ زده با علی [illegible]

صبح چو زر شد سر [illegible] سپهر — گرد [illegible] دو بجهان [illegible]

بار گران داد فلک را [illegible] — تا فلک از بار زر آمد [illegible]

شاه فلک مرتبه [illegible] — داد با فرهنگ چو [illegible]

مرز فلک جز [illegible] شاه شد — جز [illegible] ماه شد

صف [illegible] شد ملوک از دو [illegible] — هم [illegible] شد [illegible]

طبل زنان بار [illegible] لشکر — داخل [illegible] لشکر [illegible]

آمد [illegible] داخل شاد — شد علم داخل از [illegible]

داخل صف لشکر همره علم — داخل نصرت شده از روی [illegible]

[illegible] کوس [illegible] — زد [illegible] او با [illegible]

کوفت چو آن کوس [illegible] — کوس [illegible] داشت افلاک [illegible]

از در داخل [illegible] — گشت پیاده [illegible]

داد شهش خلعت گلگون [illegible] — گل ز زر [illegible]

قبضهٔ زرین چو فلک [illegible] — فرق نه موی از فلک [illegible]

جامه ز [illegible] جوهر [illegible] — جوهر فرد آمده بالاتفاق

جوهر آن [illegible] — یافته تقسیم [illegible]

موی میان در کمر [illegible] — رشته [illegible] یاقوت [illegible]

در صفت [illegible] — رنگ [illegible]

هر چه که بودند اسیران شاه | هم همه در برج چو خورشید و ماه
کارگذاری که بقیمت گران | جابکی کارگذاران خان
برگ چو خوی داد خوی از تن برون | آب چکیده ز خوی اکنون
صاحبی از موج بر آب دگر | رتبه دریا صفتش لنگر
خاره بر اندام کسی خود بود | مشتری لعل کم از خاره بود
جمع ازین گونه بر آن آستان | چشم بد از دیدن آن کاسته
تنگ زده با تیغ زبان | گشته بدرگاه شهنشه روان
بانگ بر آمد ز رقیبان بار | پرده بر انداخت ز در پرده دار
راست گر آمد بمقام نعال | کرده بسجده قد خود چون هلال
هر کس از آن سجده که جائی بود | صورت شان صورت قالی بود
زان همه تا بحد او ندرسی | یافته هر کس شرف دست بوس
از جنس آن خدمتی آمد بکی | تحفه شاهانه ز اندازه بیش
بام زد و جام زرین علم | با تحف اسب و ظرایف بهم
صاحب فضل آمد و تفصیل داد | کرد مفصل همه در فصل یاد
خوشی اندر محل عرض گاه | گشت چو مقبول باقبال شاه
رخش در آمد بکسیران نام | از پی حشمت لشکر و حشم
پیکر تا تار برون از هزار | کرد دگرگونه بر اشتر سوار

سخت سران تو عاصی کشی | بر هم پولاد تنی جوشنی
روی چو آتش کله از زمهریر | آتش سوزان شده با ...
سر بتراشیده ... | زان قلم انگیخته ...
رخنه شده از طشت ... | دیده در انداخته ... رخنه
زشت تر از رنگ شده ... | پست تر از پشت شده ...
چهره شان در بر هم یافته | جای بجا کنجلک و خم یافته
از رخ تا رخ شده بینی بهن | وز کله تا کله لب با دهن
بینی پر رخنه چو گور خراب | یا چو تنوری که ز طوفان آب
موی ز بینی شده بر لب فراز | سبلت شان گشته ...
ریش ز پیرامن جامه زنخ | سبزه بکجا بر دمد از روی یخ
کرده زنخ شان ز مجالس کنار | اهل زنخ را بمجالس چکار
سبلت چون ... چو ... | ... نغمت شان ...
از زنخ شان سینه سیاه | کاشته کنجد بزمین سیاه
روغن ... خلق ز کنجد ... | کنجد شان روغن ازایشان
بر تن شان از ... | پشت چو کیمخت شده ...
پشت چو کیمخت ... | جرم قفا گاه سزاوار ...
نیم تن از موی ... | نیم سر از نیم ...

بیرق [illegible] لخت زبر افراخته
پیکر چرم [illegible] زسر ساخته

خورده سگ و خوک ز دندان هم
هر همه دندان خوک و [illegible]

گشته [illegible] زن همه پیکار گاه
[illegible] نوحه کنان [illegible]

در روش موری [illegible]
در [illegible]

[illegible] ازان [illegible] چوبی [illegible]
عیب نگیریم که [illegible] اند

قصه شنیدم همه از مهتران
این [illegible] دان دیگر

با من [illegible] بزرگ آن جهان
که [illegible] شده بر روی [illegible]

کوه [illegible] گرد جای
کوه شده بر سر کوهان بجای

شد عجب [illegible] همه مردهای [illegible]
کاین [illegible] آتش [illegible]

گفت چو [illegible]
در عدد کشته در آمد شمار

[illegible] آمده هر یک ز روی
خلق بلا [illegible] ز هر چار سوی

مانده شان از [illegible]
وانکه به بینی [illegible]

سر بنیزه [illegible]
[illegible] مردکی [illegible]

[illegible] سر از [illegible]
بیشتر از نی [illegible] درو

پوست درون کرده [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]

از سر چوبی سر [illegible] شده
[illegible] بر آن [illegible]

[illegible]
[illegible] سر رشته [illegible]

تماشا

تاتاری

اسب کوهم همه تازی جل — بند بر بندش ز هنر کرده وصل

گوش سنان ساخته بر چرم زبوی — بر چرم بر بسته ز ریگ کوی

کاسه نمایی همه صحرای [illegible] — تلخ گلستان ز [illegible]

سخت چو سنگی تن [illegible] — گشتی [illegible] و باب [illegible]

چوب شده از زر [illegible] — کرسی چوبین شده [illegible]

باد بهر ای شان گشته لنگ — یافت زهر پای عصایی [illegible]

چون بکجا بر زده دندان شان — بیخ زمین کنده ز دندان شان

لقمه شود کوه ببیدان شان — سنگ نیابد ته دندان شان

چون [illegible] آورد — میر سلاح آلت [illegible] آورد

تیر و کجا زاجه توان [illegible] — بر سر پیکان [illegible] آب [illegible]

پیلک شان بر سر چوب سفید — برگ زرون آمد از شاخ بید

یافته از کلک خطایی عطا — وصل خطا کرده دور از خطا

سخت کمان های تتاری [illegible] — تا [illegible] آمده از چوب [illegible]

هر یکی گوشه او خانه ساز — خانه شده گوشه و گوشه دراز

بود نه چند آنکه [illegible] — رفت سلاحی [illegible]

آمده فتح چو از پیش رفت — هر که در محل خویش رفت

[illegible] جل طلب کرده شه پیلزور — کاورد آن بی [illegible]

٥٠

گشت روان پره پیل از شکوه | خاک بلرزید و بجنبید کوه
پای کشان [illegible] | دامن کهسار درآمد بلرز
[illegible] گنبد تمکین [illegible] | عرصهٔ صحرا شده گنبد نما
[illegible] جوش [illegible] | کور کنند زیر جهان گنبدی
جوش تنه صد ز امیر صد ده | دست اجل داده بر ایام دده
واز دهل هندی و آواز نای | واز شغب طاس و نفیر درای
شد بهر روی زمین اندر خروش | در سر هر پیل گران گشت گوش
[illegible] پیش شهی ارجمند | نعره شده پیش سکندر بلند
پیل گران غلغل آواز داد | کوه بکوهی که صدا باز داد
شاه بفرمود که از [illegible] پیش | گاو قوی هیکل و زر گاو خویش
بسته [illegible] گاو [illegible] | پشت زمین شد ز گرانی بخم
[illegible] جنبش [illegible] | هر دو بیک [illegible] دندان [illegible]
[illegible] چو [illegible] | گاو زمین را ز زمین برگرفت
گاو گران کوه بجا [illegible] | چون [illegible] کوهی به بلندی [illegible]
دور چو بگذشت [illegible] | شد بجهان [illegible] معرکه گاو و گاو
[illegible] | [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] | پیل [illegible] برگشت [illegible]

خورشید از تره کوه روان | گرچه که بود زر زرد جوان
بست به پشت ارچه که از بهر جنگ | آمده بود از کمر بسته تنگ
گشته همان از ... | بستر ره ...
شاه بخورد کرد همکان هم | سخت ببستند شکم ...
پیل گران حمل برون تا ... | آن هم ز آتش وی ...
تن به زمین کرد ز ... جل | هر جو ارفت ...
گر سرو باشان ... | فال گرفتندی از احوال ...
فال بگیر کن که کجا ... | وان سر و بالین ...
آنچه دگر ماند شهنشاه هم | کو دروان از پی شمشیر
روز دران مشغله مشغول بود | گرم ... سیاست ...
چون فلک از شیشه ... | جام ...
هم بخوری بردن جام از ... | داد هم کو هم خود را روان
شاه طلب کرد شراب رحیق | شیشه در آمیخت ... عقیق
تشنه لب ... خون ... | گشت رگ جنگ ...
تری و من گشت ... | نام تری شد ...
نور نشاط از افق جام تافت | ... کام یافت
باده هم وقت گشادی ... | باده کشی و خصم ...

تتار

گفت همی زمزمه بربط نوازش — این غزل نغز زبان خوش

غزل

ای نگارم تا ز سر برهم — ای که گشای کز نظر برهم

ای نگارم بکش کرنا باری — هم ز سر هم ز درد سر برهم

خشم کن تا بمیرم اندر حالی — از تو از تو خویشتن بگر برهم

یا خودم بخش جرعه ز آن لب — تا ازین عقل حیله گر برهم

ای تو دانم چگونه باید زیست — اگر از مرگ بیشتر برهم

گفتیم خوش گزی ز عشق رها — زنده از دست تو اگر برهم

وه که گر شب ز رهیان گذرم — از تو روزی که ای [illegible] برهم

جور کردی به آه رخصت ده — بو که از سوزش جگر برهم

[illegible] بگو حیث که اگر — از رقیبان بی خبر برهم

باز گشتن لشکر [illegible] سوی [illegible] — و [illegible] از [illegible] [illegible]

کرد چو شب نوبت خود را تمام — صبح دهل بر زد بالای بام

نوبتی شاه شد اندر عمل — نوبت او [illegible]

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد — [illegible] زمین [illegible] کرد

[illegible] — عکس [illegible] شد [illegible]

[illegible] — هم زمین [illegible] هم از [illegible]

بر د بالای بام

گرد جهان گرد دران ره اثر | کآب روان تیره فرو شد گذر
گرد سپه بس که بگردون فتاد | چون جزیره شده بایاب داد
گر بدی انجا دو سه روز دگر | بسته شدی بل ز تمادی گذر
آمدن لشکر دریا شکوه | رفت بپایاب گروه گروه
عبره شده داده بیک روز نو | عبره یک روزه عالم نجوان
شه ز لب جیحون سپر انجمن | دور شد دست جب از دست
روز دگر چون فلک آبگون | داد در دان چشمه خورشید برون
کوکبه شاه روان شد ز ... | کرد سوی منزل جیحور شتاب
منزل جیحور ز نزول سپاه | ماند تهی از علف و از گیاه
حکم جهان گشت ز زرین سریر | کز همه لشکر زده سو چیز
نامزد باربک در که ام | طبل زنان پیش روند ...
باربک و تیغ زنان یک تنه | در هم و تدبیر بر و همره ام
کوچ بکوچ از شتران پای راه | لشکر شان رفت گذاره ای کنگ
گرم بر آب سرو و دریا ... | در سر او رفت عنان ...
پیش دو بیر زنند زنبرکان | چند ملک با سپه و ساز جنگ
خان گره جهجوی کشورستان | کز لب خانان گره بسته بپای
چند هزار اکش ز سوار ... | ساخته هم جرخ خند زنبر

خان عوض نیز بنوبت شاه / کرد بیکجای فراوان سپاه

با ریک شان همه یکجا شدند / ساخته کار مهیا شدند

لشکر ایشان شد صف باشکوه / بر لب آب سر وش کرده

[illegible] شرق از این سوی آب / تیغ برون آخته چون آفتاب

[illegible] همه خشکی و تری لشکرش / برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت خبر ز آمدن آن سپاه / کز پی شیر [illegible] بست راه

[illegible] غضب افکند با روکره / وز پی آیین کرد [illegible]

جست رسولی که گذارد پیام / هرچه بگویند بگوید تمام

سخن از صلح بود یا نبرد / کم نکند هیچ ز هیچ سوی گرد

دیگر کس نیست ز ما [illegible] / در خور این کار چو شمس [illegible]

[illegible] طلب بود پیام [illegible] / سوی مخالف بفرستاد [illegible]

[illegible] منم آنکه شه مشرق [illegible] / بر حد مغرب شد تیغ آزما

آنکه علم بر سر مغرب کشید / پایش از این پایه منبر رسید

لشکر آن ملک غلام منست / خطبه در آن تخت بنام منست

ملک زمین جمله مرا داد نور / خانه تو نیز است [illegible] دور

رشته من گر [illegible] دادم / مالک آن ملک منم [illegible]

[illegible] بر آید همه [illegible] غبار / تیغ بدست منست [illegible] آب دار

ای که بجنبش آمدی از راه دور — کین نتوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده از خوان ما — دست چه داری ز نمکدان ما
هست نمکهای من هم حلال — گر تو خراش تنی اینجا چه باک
گر بسفر از غیبت من ملک تافت — روی نخواهد ز من یافت
هم تو که زین راز ترا آگهی — وارث این ملک خدا آگهی
گر دگری در محل من نهد — تیغ منش بر سر و گردن نهد
لیک چو هم چشم من این فرزند — چشم خود از خود نتوان دور کرد
من پدر او و پسر پادشا — تاج درین ملک کس ما
چون بکلاهم سر او شد پناه — کس نه نباید ز سر خود کلاه
هر که فرستاده آن دولت است — بنده بمو روش درین دولت است
بنده که با شاه بود کی چو — خلق چه گوید که تو هم شاه تو
خود که تو اند که درین داوری — پیش من آید ز زبان آوری
این قدرم دست که درین کار تهمت — گفت بنامیم بچنین کار دست
لیک چو من با تو شوم هم عنان — فرق چه گوئی چه بود در میان
مس که زر اندود شود زرگری — کش نستانند بجای زر
عیب تو ای دوست که چون — آهن و زر هر دو در آتش
نی ز فرستاده دلم عیب جو — آنکه فرستاده دلم برد

پدر

در دلم آید که برآیم به تیغ / خون ز دل خاک دهم بی دریغ
شرم کنم هندی من ز آب و تاب / کس نزند تیغ به از آفتاب
لیک کنم این مایه زبان چو داب / حجت توقیعت ازان جود
کسبهم در تو رسانم گزند / جان من آنکه بجا ماند زرند
ور ز تو در قلب من آید غبار / هم تو شوی در برج من آشکار
بخش کند در سر آن گنج خوش / مهر مرا چند و ماند خوش
برف ایستاده وز بردار گام / گفت پیش کش کشور تمام
خان بسی باز ریگ تیز هو / کرد جو زان گونه بپای گو
در خور آن داد جوابی چو خاص / سخته میزان ادب
گفت کزین بنده حضرت نژاد / سجده تعظیم بشان شاد
بخشش اگر ایمن سر برتری / یافته از تاج گهر برتری
تاج ترا از کهرت باد نور / چشم بد از گوهر تاج تو دور
من که فرستاده شاه خودم / بر خط اخلاص او جو خودم
شاه من از تاج کیان گشت / تخت پدر داشت نگر زان نشست
نیست تو جای تو نه از دست / ... ازین چه که نکه داشت
شیر که در بیشه این صید بود / شیر نبی ادبین که چگونه بود
نام زدم کو که در بیز دیار / دشمن او راند هم زنده تنها

زانچه اشارت بمن از تیغ کرد — تیغ نگذارم که ندارم گریز
گر دگری پیش من آید بتیغ — تیغ نخور دار من و از خود دریغ
ور تو از دور ببینم چو خصم — گر نگریزم شوم ایمن ز پیش
عطف کنم لیک از [illegible] — از پی تعظیم شکوه تو بس
صف بستاده ور از تیغ [illegible] — هرچه ز گنج شنید پیش باز گفت
شه چو خلافی ز مخالف ندید — زانچه همی گفت زبان من دریغ
دست طلب برد بیاران گنج — دور شد از پیش همه ساز رنج
گشت بمیدان طرب تا [illegible] — بس کم گران [illegible]
باده همی خورد بر آیین کی — گنج همی داد بهر جام می
گنج بر دریغ ولی گنج بخش — در کشش گنج همی برد رنج
لعل فشان ساقی زرین [illegible] — گشته جهان [illegible] لعل
شاه بدان سو بطرب [illegible] — بار بکامی سوی لعل [illegible]
ساغر ضحاک همی خورد شاد — از کرم شاه جهان کیقباد
بار خوش از شادی [illegible] — شاه بدولت بکمال [illegible]
ساز طرب مطرب [illegible] — بر دل زهره شده [illegible]
کرد بگوشش غزل [illegible] — حال منش گفته بگوش [illegible]

غزل

ای دل پیامی دارم بر دوست چون رسانم
آنجا که دست جان را امکان نیست چون رسانم

آن بار کز جانان از تو جواب گیرد
یک جان به جز تو باشم صد جان فزون رسانم

گفتم که جان خود را کس چون رساند
گر در حضور باشی دانم که چون رسانم

جان می ستیزه داری گر زانکه [illegible]
تو دست خود به جان [illegible] من [illegible] رسانم

هم جواب ندهی دشنامم [illegible]
تا من [illegible] عنایت در [illegible] رسانم

ای گمشته شد دل [illegible]
تا سر نهم [illegible] کجا [illegible] چون رسانم

خسرو کی [illegible] دیگر [illegible]
لیکن اگر [illegible] فرمان کنون رسانم

صفت [illegible] کردن [illegible] شاه
[illegible] سرو باد [illegible] روان

خانه چو خورشید [illegible]
رفت در آن خانه و در گرفت

گفت در آن خانه [illegible]
محترق از آتش خورشید گشت

[illegible] آتش مهر
سوخت جهانی ز زمین [illegible]

چرخ [illegible] صیقلی تیغ خود
بست [illegible] آتش دود [illegible]

[illegible] اختر به مهر فلک [illegible]
گرم [illegible] مهر فلک [illegible]

[illegible] چو [illegible]
گرم شود [illegible] که بود [illegible]

[illegible] که خورشید زد
[illegible] رخنه کرد

ماند در آن رخنه ز آتش نشان
[illegible] رخنه شد آتش فشان

[illegible] روز جهان را
دیده [illegible] نقش [illegible]

برد رود

بر دراج

مسیر آفتاب

[illegible] آتش خورشید [illegible]

صبح هم از تاب فلکی شب پرست | طالب شب گشته چراغی بدست
تافته از گرمی هوش آفتاب | تابش او کرده جهان از شتاب
شب شده جوع ز تب وی اثر | روز ز جوشیدهای تابستانی
پیش نگار روز زمانه بتاب | پیش نگار تر شده بعد از آن
تیزی خورشید هم از باد اوج | کرد چنگ از کاغذ شامی بموج
خلق گشتند در زیر سایه بدر | سایه گریزان به پناه درخت
جانب سایه شده مردم روان | سایه بدر نباله مردان روان
بس گرم شده سایه ز ارکان پناه | گرم در انداخته خود در بجان
خواست کند خلق ز گرما حوصله | در پی سایه خود جای جو
لیک ز تاب فلکی تابناک | سایه نهاد از تن آدم بخاک
گرم چنان گشت که گرد جهان | آتش تعویذ
خون برگ مرد ز بون آمده | خوی شده از بوستان آمده
بار سیاه فرزه گرم دوار | زآبله پر قبر جو نان تنور
ماهی آتش که گرما بشد جو | آهوی صحرا شده آتش خونان
چوب شد از غایت خشکی تحجر | از پی شربت آبی حیات
سبزه در باغ ز گرمی ذغال | کاه شده باد هوا که زبانی
خشک شده لاله گل از رنگ باد | بار ورد لاله گرم نهی

۵۵

لاله سیه گشت ز خشکی چو سنگ
خون سیاهی که شد از کشت جنگ

سنگ که آتش زدی آمد برون
ماند ز خورشید به آتش درون

باد زند دست بدست بهم
واز دم او باد بدست هم

باد فتد دامی بطلسمی تمام
باد هوا گرد سلاسل مدام

اصل ز نخلی که برآمد رسید
باد مسیحش نفس هم رسید

گرم هوا بر سر هر میوه دار
گرمی او پختگی آورد بار

بس چو خزه ز تابش تموز
مرغ شده جو ز آتش و جانه بسوز

از آتش خورشید که شد بر فروز
بلبل و گنجشک شده میوه پز

خاک شده برگ درختان باغ
میوه تر گشته به بستان چو داغ

صفت سبزه که بر دریا انجا بود
تیغ و طشتیش مهیا بسرا عطشان

[illegible] که بهوا گشته
گو لب بر دار ز ثمرات بهشت

گوی شکم بسته
گوی همی بینی و چوگان آتش

سبزه خط بر خط او مهوش
مشک فی مشک بدان بوی خوش

ساخته در آب گمانی کمین
چاشنی آب که آتش نشین

رنگ بر آتش سبز و گمان تیغ
حقه زبر دسته کمان از دریغ

[illegible] میوه قطره در شده
بهر قطره را همه تن بسته شده

از [illegible] تر و در نجات
جام خضر پخته چو آب حیات

درون

دمید

بخته خوز و خام سوز

نیکو نار

گرچه از چشم کسان در درگه — روشنی چشم منست آن گرد
خلق جهان از چنین قبه شاه — داشته در سایه چتر سیاه
هیچ ز خورشید نبود الهی — در کنف دولت ظل الهی
با چنین آتش که شود گرم و نرم — بر سر شاه نشد باد گرم
چونکه بری از خور شید غم — سایه کنان بر سر شاه علم
با همه تابی که نبود آفتاب — تافته از خیمه نشد طناب
تاب چو زد از چار فلک — خیمه بیک تو کشیده
پرتو خور نیز کهی کرم گاه — در پس خیمه همی جست راه
لیک همه پرده کشان طناب — تا نزد نیز درون آفتاب
گشته پر از فر کرشاه هین — بر همه جان مرشد فرخ نشین
خانه که بکر در درش اندر میان — از الف خضر شده
خو که شه بین همه روزن — پرتو خور در نشد از روزنش
خانه خس از خشکی و تری — یافته از خو که می پرتری
خلق ز گرما شد چو مار خوش — کرده کتان از ره زر سار خوش
از ره بیک طوطی بهاری — بر گل صد تو بد بیده کهن
بس که کتان در بر شاهان — ماه سما را
جامه تنک از خیم یک خلی — خانه خوش

خیمه

خس خانه

برگ

شیر بر گور چو همی شد حمله‌ور | چنگ بس کرده و گوش پر زر
تابش گرماش ز گرمی برد | گشت نهان ابر به ابر و زیر باد
تند همی راند گشاده عنان | در گذر دشت شکار افکنان
یوز روان گشت فراهم سوی صف | زو همه پرخال شده روی
تند چو شیری که بجا بکردی | شیر همی گشت ز بی آهوی
بود ز سرپنجه آهوربای | دست دریده ز پیش بگو تا به پای
بانگ کرکس همی خون شکاری بخورد | داد بخصم آز بن دندان نوید
رفته ز گوش بصحرا چو باد | بس که ز بانگ کمانی روباه داد
از روان تیغ سواران دور | گشت بصد شاخ سرش گور
گرگ به بازارش بنشینی بود | دید چو یاران خدنگ آسیا
از سر خود بیم شده آرام | شیر نهان شد به نیستان فراخ
شیر ز بس لرزه به دل از بیم مرگ | بود گران روز و شب انجام کار
بهر نهان کردن بالای خود | غار کنان گرگ هم از بالای خویش
جوک به دندان که آزاری نمود | سنگ شد ز آزی جمع گود
لشکر زین گونه جهان | حیرانا حیه بر روی دشت
تا علمش با وجه در ربید | ازدها دهی عوض شد بدم
اعلام شهنشاه | برکشید بجواب شهر

کهکو ازین سوی روزان طرف — از لقف لشکر بلب آورد کف

روز دگر شاه بر آیین گشت — آمد ازان سوی عرض در گذشت

گرد صف بر لب آبی روان — سود بهم پهلوی هم پهلوان

در عقب شاه سوای هزار — جمله سر آبی بسر نامدار

تیغ زن مشرق از آنسوی آب — گرد جو رو شکن که رسید آفتاب

کوکبه خویشتن چو مر راست کرد — ماه از و کوکبه در خواست کرد

بر لب آب آمد آراست صف — تا یافت هم چو لشکر زهره دو طرف

چشم به ره بر جگر گوشه تر — گوشه هر چشم شده پر گهر

دلبر از دور نظر می فکند — وز مژه در آب گهر می فکند

روی بگستاره جگر دیده با — تا نه چکید گوهر چشمش بخاک

ور کمر بد گستاره شد پارها — رشته [illegible] گوهر چشم [illegible]

در عرقیه قطرات عرق — شبنم گل بود در روی ورق

دید چو شه سیل مژه بیکران — حاجب خود کرد [illegible]

کمغ بحاجب که ازان چشم تر — در دمکن چشم مراده خبر

نیست بتو حاجت [illegible] — خود بدهن من برانا شکن

حاجب فرزانه ازانجا شتافت — گفت بکشتی وروان شد جواب

چونکه میان سر [illegible] — نور مغری ز [illegible]

گرچه بباطن اثری مهر داشت / لیک بظاهر نظری کین نگاشت
دیده بگشتنش بران گونه تیز / کاتش برخاست ازان آب تیز
تیر برآورد ز کیش خدنگ / وز سر کین کرد کمان از آهنگ
غرق در آورد جهان بر شاد / کاتش از تیر بکشتی فتاد
گرچه گران زخم بکشتی رسید / خستگی زخم بدریا کشید
تیر که در کشتی شان رخنه زد / از سر کشتی تبه افتاد مرد
رفت بصد حیله و استاده ماند / بیمش ز غرق فرو گفت براند
شاه که از خواب شد آن زخم دید / ناله چون تیر ز دل برکشید
خستم همیکرد ز کینش سخن / مهر همی گفت که هی هی مکن
گفت بجو دگر ای بی ادب / قلب شده نام تو از انقلاب
مهر بجوئی ز دهی کی همت / روی جبینی بصفای که
چون طلبی داروی چشم از کسی / کز پی خشمت خله دارد بسی
بیش کی بیم ز خودم شرم باد / کز پی خونی خودم اندر فتاد
گشت چو فاسد بتن مرد خون / به که بنشتر کشد از تن برون
گر که برد پاره رسد خون بود / چیده خود تیر زند چون بود
گر چنین است بپرسیدم از و / بهتر ازین بود امیدم از و
آه چه بود جرم بچنین کار تنگ / با من خوش کم کرد ادب جنگ

گر بسی بهره ز جوانی ور ناز / عمر هم بر آن شد که شود دراز

من که جهان دیده و کار آگهم / چون غلط افتد که چنین جاهلم

گر رسد آزار ز تیغ منش / جان من آزرده شود از تنش

ور ز خدنگش به من آید گزند / او هم ازین درد شود دردمند

ور نه ز زخم تیغ بر آن تیغ زن / خجل شود هم ز جوانی زدن

چاره ندانم که درین کار سخت / بخت ندانم که درین باز بود

با خود از آن پیش کله می‌نمود / وانچه بگفت بجای می‌شنود

روز چو در پرده بپوشید راز / راز بر شب داد شبی

گرد به شب کله آفتاب / کوکب من زاده و

با دو شه مشرق هم شب نخفت / چو کله زیشان که بلا گفت

بود ز حسرت که چو جوش نبی زد / روز دگر چاره چه پیش آورد

کز پس ازین تیغ گشاید زبان / چون که صلح هم در میان

ور نزند صلح برافتد نقاب / معذرتش را چه نویسد جواب

تا به صبح به شب بخفت و شنید / گر شب آبستن چه آید پدید

دگر پیغام بردن بهرام چوبینه / سوار با دوست و اشتن خسرو

چون دل شب حامله گشت / بر شب حامل چو کامل گشت

حامله یک شب نبل / تا چو زی زاد

مهر فنا گشت چو آب سیه … خون شفق گشت کشان سوی ما

جست پیام آوری از آسمان … آمده و رفته بپیش شهان

گفت بدو نکته پنهان خویش … کرده بتلقین زبانها زبان تو

کرد اول بر سائل سلام … وا خوش آمین دعا کش تمام

حکم از آن کشته بردن … صورت این حال که پیش

کای متکلف از راه مخالف … تیغ بیفکن که منم آفتاب

ورنه از ملک خلافت مراست … تو خلفی سر بخلافت مراست

غصب مکن منصب پیشین ما … غصب روا نیست در آیین ما

از بد رم ای رسد این فتح تو … از بد من بین از من تو

از خود این نقش گرفتی … سوی خدا بین و مشو خود پرست

دور ز بد آموز شد این راه تو … گفت بد آموز نباید شنید

خصم بعد دست کی افسوس … ناخن ز انگشت جدا چون کنند

و جمله تو آمیخته که دو زبر … هست جدا کردن آن مشکل

کار شما ساخت که پیر … گر زبان ها تو بدان یا مشنو

زر ز رکیه دهی شان … هیچ زخا نیست گشتند این شمار

نکته شود منتش اندر دل … تیغ گردن از دو گل

… شود سایه دار … کس نخورد زیر گیاه سایه دار

در غلطی ها مکن از بن قدم ترس / در غلط اندازی عالم مترس

گرچه جهان جمله مریدی تو شد / لیک جهان دیده تمنی تو شد

گرچه کنی دعوی درویش لیک / نیک بدانم که ندانی تو نیک

تو هنوز در کار خود نارسیده / درد سری خلق بیاری شنیده

کودکی اگرچه هنر پرورست / خرد بود گرچه که پیغامبرست

هر که درین ملک شب و روز گرد / بی ادب از زاد ادب آموز کرد

چون تو شب و روز ادب آموختی / ای ادبا با چه سخن چون کنی

گرچه جوانا همه فرزانه است / این همه چون نیست که در کوچه است

ای پسر ارچه بسری ز خود / لیک سخن با پدر این بس دگر

طفل شدی عمر چو طفلان گذار / جای بزرگان تو بزرگان سپار

در تو بزرگ ار نبی تاج شهزاده است / لولو کی خورد شمار ره است

کسوت شاهی که تو داری همه / شوکت من یکرو بر جوره

گرچه نکوئی همه زشتار ... / کی محل مرتبه داری ...

چشم زجا ارچه که والا شود / چشم مجالست که در ...

بر سر خوان آی کسی / دم مکن که ...

خون بنی و دل من همچو ... / جوشش لب ساز ...

کوشش کن این لغت ... / بشنو و شنو سخن ...

خورد

۵۹

رفت و شاده بکوه شتر آب | کرد از ان جوی بر دریا شتاب

بادشه روی زمین گیتی ستان | بود هم از اول آن بامداد

همچو گل از بلبش ... | جا بکه بازار آن آراسته

بازران داده گران ... | بسته شده خلک ز فرق

رفت رسول شه ... | خاک ببوسید و زبان بر گشاد

برده بر اند ... | هر چه بشش گفت بشه باز گفت

گفتن شاه جهان با شیخ ... | **قصه یوسف که گذشته بشهر کنعان**

شاه از ان جاشنی تلخ ... | تیز شد و تلخ ز روی ستیز

... بیگنجت ... | قوت ... و مدار ...

گفت بجا جب ... | خدمت من کوردلیس ...

... سرت از ... | رای تو از گنج خرد بهره مند

بحث ز هر تمنای ملک | خام بود بخشش سودای ملک

ملک جهان بخته ... شد تمام | کی دهم از دست بسودای خام

بخته ... آخر دم ... | من ز تو زادم تو ز ادم ...

... | گفت ... عقیم ...

ملک از ... بیری ... | کی شد ... از تو بتخت

ملک میراث ... | تا ز تیغ دو دستی ...

ور تو ز میراث پدر رزم رنی — قطعه سپه جدرات زمین رو بنی
هست ز نیک سوی تو میراث شاه — پس ز من ارث هم ز تو میراث خواه
حضرت سلطان شهید کریم — خلّده الله بخلد عظیم
راند چو در راه ابد مهد خویش — خواند مرا کرد ولی عهد خویش
خود چو ازین عالم خود در رفت — جای خودم داد و خود از جا برفت
کرد بجای تو مرا تاجور — پس پسرم لیک بجای پدر
شه بحیات خودم این تخت داد — ملک منست این دگری را چه داد
گر تو ازان شاه نکو زاده‌ای — پس ز تو زادم که ازو زاده‌ای
نسل من ای باد تو شادی کنم — هم تو زادی که بزادی مرا
از تو که نام پدرت رو [illegible] — خطبه بجد من بنام منست
نیستم آن طفل که دیدی بتخت — بالغ ملکم به بلاغت درست
خورد مخوانم که زدو رزمی — داد خدا داد و بزرگی مرا
شرط ادب نیست مرا خورد خوانند — بخت چو برجا نرسد کمتر
هر دو جوانیم من و بخت من — با دو جوان بخت بهم رزمی
ملک جوانی چو بهم بر فشاند — بخت که از تاج [illegible]
با پسر من کیست که جوید دلم — صید بقوت که ستاند تو
در جه برای تو بجست [illegible] — هست مرا بخت قوی

گرچه ز روی تو نگشتم دریغ — از پی تعظیم تو شمشیر تیز
لیک تو دانی که چو کین آورم — شیر فلک را به زمین آورم
ور به سپهر پا برکاب آورد — ریگ بیابان بحساب آورد
شاهی ازیل بیابان جهان — گرد منکیز براه چنین
چون تو کسی کردم ازین در بدر — سرزنش تیغ منش هم زدی
لیک تو هی چون ب[illegible] — من بنده هم گر تو بدانی نیم
مرد سخن گوی که پاسخ شنید — زانچه همی گفت زبان در کشید
راز نهان را بدل اندر نهفت — سوی فرستنده خود باز گفت
رفت فرستاده به پیغام شاه — هرچه بدل داشت بیان کرد راه
شاه ازان زمزمه بیخود شد — چون قصه بخواند فرو خشک شد
لحظه ای از اندیشه فرو شد بخواب — تا دل انگشت چه آرد به کش
سلطنت آمد برای صواب — کانچه بگفتند بگوید جواب

پیغام [illegible] بر پسر خود [illegible] — پیغام خوش از [illegible]

جست [illegible] سوی شکار [illegible] — عمر بگفتار چه موکرد ده [illegible]
[illegible] — [illegible] همه [illegible]
[illegible] بیدل بسوی جان [illegible] — جان مرا از دل من [illegible] پیام
[illegible] ازین [illegible] — وز تو [illegible] تا [illegible] یافته

گر ز بغیبت شدم کینه توز — رنجه چه داری بحضورم هنوز
آدمی را اگر بود کرم خوبان — خوی خوشش هیچ نبود در خور آن
طرفه گر تو خوبی و دلبند منی — لیک غم گرم هیچ نفرمای من
با چو منی دور کن از سر منی — چون تو صفت کمن نتوانم و منی
مشک شوم هم نکنی بوی کی — حیف است نزدیک تو اعراض
تیغ مکش تا نشوی شرمسار — از من اگر نیست خود
گرچه که تیغت شهره روشن — گوهرش افزون تیغ من
تیغ زبان از سر کشی در عنا — نیست جای بیت
بکه درین کار زبان — تیغ عرش بکی زبان
تیغ خویش و تیغ زبان — تیغ چو گشت زبان
پیش من از بری لشکر — حاضرم اینک
لشکر من هست کم از لشکر — کشور من بیشتر از کشور
من که را بوغا — نه از سر بازی و دغا
تیغ بران گونه شنیدم — کش ببندد بشوم
کافر اگر زور نیابد — زر که
تا بگلوشان فکنم در چل — سلسله از حلقه
با چو منی تیغ فشانی مکن — دولت من بین

۹۱

وصف پیلان سن آید بکار | ابر بود قطره صفت بیشمار

پیل بجایی که بجنبد زجای | پشت هزار اسب کند زیر پای

در چه هزار اسب کند استوار | کوه چو غم دارد از آسیب باد

اسب تو باد آمد و پیلم چو کوه | باد بکهسار ندارد شکوه

اسب چو با پیل نماید ستیز | چاره تو دانی که چه باشد گریز

پیل چو خرطوم بر اسب افکند | بر کند از خاک و بخاکش زند

اسب تو گنبد اگر بیجا بست | پیل مرا خود همه تن گنبد است

قیمت یک پیل هزار اسب بجنگ | کز دو هزار اسب یکی پیل به

اسب بهر خانه بود در سپاه | پیل بجز شاه که دارد نگاه

از بر خویشش چو برانی بخشم | حمله پیلان مرا یاد کن

کوه بیفتد چو بجنبم زجای | خاک بلرزد چو بجنبم زجای

گرچه کشم تیغ که خون نظام | تا تو ندانی که زبون نظام

لیکن ازان تیغ نرانم همی | کز تو بریدن نتوانم همی

چون بدرین بر جهان تاخت رخ | کز بامانت تو کاری [illegible]

سامی جهان را [illegible] | تتبه و کوکبه [illegible]

۳ شاه چو بود [illegible] دید بر رزم دید | تیغ سیاست بمیان [illegible]

رزم دل ابوفا آب داد | سلک سخن را ز گهر تاب داد

[illegible]

باز جوابی که لبستند بیده بود | گفت بتد پیر لبستند بیده بود

بازگشت جهان ... پیغام | شربتی ز آب حیات ...

کای شه مشرق شده جهان افتاب | ور ز تو جهان تا حد مغرب ...

من گل نو رسته ز باغ توام | پرتو از نور چراغ توام

شاه بزرگم شده بر همگنان | گر ز ره فرمان تو تا هم عنان

گر همه بر ماه رسد افسرم | هم بتر پای تو باشد سرم

من که ز دروازه اقلیم هند | لشکر آراسته ام تا به سند

سد سکندر زده ام از ... | فتنه یاجوج مغل را ...

تا بجمله شاه ز بالا نشان | من چو بوم پیش ...

رو تو چو خورشید ز مشرق ... | من ... اسکندر مغرب ...

شو تو سوی کامروا نگر ... | منکنم اقصای عراق ...

خیز تو از قلعه چین ... | من ز ... روم شوم ...

عنبر دور از معنبر ... | من ... هم از تیغ ...

ذا برو ... | من سر خاقان ...

از من هند از تو هم ... | ... بنشست ...

رو تو دران قلعه ... | از ... هیم ... اینجا ...

از تو هندوستان ... | ور ز قبل من مغل ...

بالایان

از ...

تاج زمین سر ز تو افراخته — عاج ز تو تخت زمان ساخته
تا تو بمشرق بوی و مغرب [illegible] — گر به خورد هر که در آید بحج
در ملاقات [illegible] رای — افسر من خدمتی بایستی
نیست مرا این محل و آن پایه — کز سر خود سایه [illegible] بلند
در فکند رای تو رخشنده تاب — ذره شوم پیش چنان آفتاب
شاه به ترتیب صوابی که بود — چون لب [illegible] گفت جوابی که بود
هم تو بدانی که بر این کار [illegible] — دشمن [illegible] انکه [illegible]
تخت [illegible] کس که سزاوار تو بود — تا منم این پایه بجای تو بود
گر کنیز کم [illegible] — پیش تو هم پیش از تو در انتظار
در بدر [illegible] کند این گفت و گوی — نیز نتابم ز وفای تو روی
[illegible] که در زمین [illegible] — جای پدر گیرم و تو جای من
[illegible] — تا کند از در صدف بحر بار
پیش پدر آمد و بوسید خاک — لب بسخن آمیز و دل اندر [illegible]
چونکه نبود [illegible] — سر ز سخن باز گشاد از [illegible]
شاه که آن مهلت [illegible] — [illegible] مجلس چو شب گنج [illegible]
دید پر از چین سر ابرو [illegible] — بانگ بر انگیخت هم روم و چین

[illegible] — چون [illegible] که [illegible]

داد جواب اسب سخن بیخته / تعبیه‌های عجب انگیخته
کای برهم خشم جفا کرده باز / دیده مهر تو بروی فراز
پیل تو ایمن و ما صد هست / اسب تو دانی که بود در نبرد
چند زنی لاف ز پیلان همت / کالبد تو راست آن تیز
ور نبود پیل چو کوس نبرد / پیل تو در سلسله مس بود
زاسب توان فیل گرفتن بپای / لیک ز پیل اسب نگیرد گی
گر همه عمر اسب بود وزیر شاه / حاجت پیلش نبود هیچ گاه
ور بودش پیل دمی در رکاب / حاجت اسبش بود اندر زمان
اسب چه در راه نباشد بپیل / شاه پیاده است بالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت / ور نبود اسب بباید گذاشت
پیل ترا اسب مرا در نبرد / زانکه ز پیل اسب کی تخت
بین که بشطرنج هم استاد کار / پیل کم از اسب نهد در شمار
کم مزن از اسب که آرند نشان / پیل شکارند سواران شاه
پیل نشاید که درین کارزار / غم انان پیل خصوصیت
گرچه که پیلان تو کوه آورند / یلتانم همه پیل افکنند
شیر نبردم چو در آیند دلیر / شیر بود در جگر بزاید شیر
با همه این قوت و جوشش سپاه / نیستم اندر پی آزار شاه

۶۳

با تو برابر نشوم در صف جنگ ورچه بد و رزم زبان کوه قاف
قصه شود در دهن مرد ورن کین پسر با پدر خویشتن
تیغ که سهراب به رستم کشید هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید
گر کهی صلح پذیرد نظام حلقه بگوشم برضای تمام
در ره سر کینه فرازی متاب باز کشم تا بچهام عنان
ازچه کرا ز گردش دور سپهر تافته ام سر ز تو من هیچ مهر
در همه آتش زبانه از چار سو روی ز تو از هیچ رو
نیز تو گر خاست بجانم خلید پس بکشم تا بتوام تیغ کشید
چشم تو ام تیر بی کشتی خون تو الم تیغ جفا پر کس
تیغ کشم سوی تو ام خون کنم بر سر خود تیغ کشی چون شهید
گر بگهر تاج ستان توام عیب کهم گوهر کان توام
در هوس تاج تو از در امید من کهم تاج مراد ز جور
ازچه تو سی در خور تاج و نگین ملک من میدهی ...
خون هوا ز تخت سپر آوازت تاج تو بر تارک من باز گشت
... ساخته برگزید ... بسر تو ظل اللهی
... جهان بهر تو ... لیک بران تخت مرا جای که
... زر بهر تو کرده ساز بای نخستین بگوهر فراز

خواست یکی خواسته لیکن نیافت / آنکه نمی خواست بدو خود شتافت
محنت دریا همه غواص برد / شاه گهر در کمر خاص برد
رفت یکی در طلب لعل و سنگ / ریزه سنگیش نیامد بچنگ
وآن دگری را که غم آن نبود / لعل جهان یافت ز دکان خود
کوشش بیهوده ز غایت برون نکبت است / کوشش اگر هست بهاون درون
گفت منم چیزی که در و مغز / نه ز تو گر هیچ کسی نیست نغز
در نظر من که فلک سر نهد / جز تو کزو زهره که افسر نهد
این تن من هست یکی بر تخت / عکس تو در آینه بخت
ماه فلک غره نمائی منت / روی تو مهر بر تو رای
تیز ببین در رخ تو رای / کاختر بخت نشانیم
طالع من بین بتو بخت / مهر خود و دوستی
در بیقین فرد دل او / بنده فرمان
تاج زمین سطلی / بر سرم آمد کشت
مرد نیوشنده ازان / باز شد و کرد حکایت درست

باز پیغام پدر جانب / ... کردن جواب

شاه سخن را دگر از سر گرفت / نکته باز ز هم تری
کای ز نسب گشته سزاوار / در بری همچو

چشم نفکند هیچ غباری میار | دیده نشاید که بود در غم
ور چه غبار نیست بکار توام | سرمه چشمست غبار توام
کین نکنم لیک بر تمکین کنم | مهر تو گر کم نکنم کین کنم
تا تو ندانی که درین جستجوی | از پی ملکست مرا الفت و کوی
گر چه توام ز تو این پایه برد | از تو ستانم نکو خواهم سپرد
ملکم این راه نمودی بملک | از پی آن زانست که جویی
شکر که شد زنده در ایام تو | من ز تو و نام من از نام تو
باش بکامم که بکام توام | زنده و نازنده بنام توام
من ز توام زنده تو زی در بلا | تا ز تو من نیز شوم زنده حال
زنده که از مرگ نغازد [illegible] | لیک تو خوش میزی و [illegible]
خواهمت از جان که بجا [illegible] | گر تو بخواهی و نخواهی مرا
نیست بخواهم تو نخواهی اگر | ور تو نخواهیم چه خواهم دگر
من نه بخود آمده سوی تو | کار تو آورد مرا سوی تو
با همتای تو [illegible] | بهتر ازین هیچ نشانم [illegible]
تا صله [illegible] | [illegible] از دیده فشانم گهر
[illegible] آمده [illegible] | شاکرش از مرتبه [illegible]
[illegible] | جز ز دلش سازم و تفویض [illegible]

گر دهندت که برآید به ماه — بر سر کنم از پی چشم سیاه
تیغ بگشای تیغ تو جان بخش من — زآینه بخت نشان بخشم
ور ز لب تیر تو ببوسم جهد — هر گل آن هم تازه فتوح دهد
گرچه که سلطان جهانم ز ملک — تاج ده و تخت ستانم ز ملک
لیک چو دورم ز تو ای سلطنت — لی خوشم از تاج و نشان دولت
تخت من از پایه بر افلاک سود — با تو چو یکدم ننشینم چه سود
تاج خود از دُر مکنون نهم — با تو چو همسر نشوم چون نهم
درشده در چشم کسان از تو هم — دیده من ماند ز نور تو دور
مردمک دیده غیری شود — طرفه که در دیده من دور نی
دیده که نادیده دیدار است — دیده و نادیده گرفتار است
نیست به نزدیک تو [illegible] — بیشتر از دوری تو [illegible]
دل که به نزدیک تو مجنون بود — دور ز تو دور ز تو چون بود
فرصت دوری تو [illegible] — در دو صد [illegible] که تو [illegible]
هجر تو بشکافت دلم زخم [illegible] — در دو [illegible] که م از خون [illegible]
ای همه جان بخش [illegible] — [illegible] شوم [illegible] که [illegible] از دل [illegible]
می‌شود دم دل که جگر ریز [illegible] — بس به لب ما همچو [illegible]
گر خبر جگر هست به هر گوشه — نیز تو ام نیست جگر [illegible]

۶۵

خود نبی دیده مردم است — جز تو مرا مردمک دیده نیست

لیکن از این جز نتوان دید هیچ — شمع به مهتاب نباید فروخت

سکه چو نه زد در دل ... — نامه نگارنده کی آزرم یاد

هر خدا صورت خوش ... — روی بگردان و ...

۱ نقش چو بر زد ورق ساده — باز فرستاد فرستاده را

۲ آمد و آورد بدیرای راز — قصه آزرم با آزرم ساز

... بحاجت سبد زر نگار — بافته یکسر ز در شاهوار

... گران مه سلک زر کشید — حاجب ازان بار جواب رو خمید

... وم و خندان چو گل از باد — سوی گلستان ... حجب ...

... رفت نمود از خود انجا نمود — هر چه ز در یافت بدریا نمود

... صبح که در نافه برد — شمه نشمه همه شب ... برد

... دشته شرق کران شمع ... — روشن چو خورشید مشرق

... در نشاط می و رامش ... — مجلس آراست کران ...

... طلب کرد بغزی هما — خون خروس از بط ...

... چنگ و قدح آفتاب — ... داد و ... تحمل چنگ

... جول طرب ... — ریختن خون صراحی حلال

... نغمه آمد در باز کرد — داد فلک ... آغاز کرد

گشت جهان معدن لعل و علی کرد زمین بار زر صاف نکی
هر که در آن بزم طرب ساز دامن پر گوهر و در یافت
بس که ز زر گشت زمین تا بحد هر که زمین جست نشانش نیافت
شاه چو از خوان قلم گشت جمعی دل بجگر گوشه شدش [illegible]
خواست دلش تا بخوشی جام نوش کند بر رخ نکاوس
کرد اشارت که در آید بکس خاک ببوسید ز آیین خوش
زان گل نو رسته دل تا بجو شد ز گل تازه رخش تازه تر
بر رخ آن گل می آن خورشید لیک عجبی گل دیگر گرفت
دیده بران نور لب دیده داشت دل بی کرد نمک دیده دوش
زیور رفتن بنگاه اوفکند قرعه خورشید بماه افکند
گر چه دلش مهر نکاوس داد هم ز دلش دوری
باده هم داخت بجای قصه غیبت بحضور
لیک سر ری سری تنها دست بدامانش همی
چون اثر شوق ز غایت گذشت کفر ز دلش نهایت
روی بکاوس که آورد و گفت تا بخود آمد ماه بخورشید
سوی برادر شو [illegible] آشته با پسر و کو
جست هدیه ز قیمت گران دیده و فرزند همه قیمت

نی

۲۶

لعل و عقد از رشته در دری | دو خته زان رشته لب جوهری

سلک دگر از گهر شب چراغ | هر گهر مملکتی را فراغ

لعل چو یاقوت نه غایت درون | سنگ نه سر از پیاستان جگرخون

جامه هندی که ز نرماخته تام | گر ز تنگی تن بنماید تمام

نامزه بیچیده بناخن نهان | باز گشایش نه بجوشد جهان

عود بخروار و قرنفل بمن | خوشتر از نافه مشک ختن

عنبر و کافور معنبر سرشت | صندل خالص چو درخت بهشت

نافه هندی سبک تیغ تیز | تیزتر از آب گهر آتش خیز

[illegible] فلک برده ز بس شوخ و چل | کوه کمر آن ز ابلقیامت دلیل

[illegible] به جو از آسته شد شمار | چار طرف گشته طرایف نگار

[illegible] دلبر زاده وگردش روان | ساخته با کوکبه خسروان

آنچه سخن بود ز اسرار ملک | کرده عکس وضابطه بکار ملک

[illegible] دگری محرم آن [illegible] | محرم سر دیده و دو خوانده [illegible]

با امانت بود و بش درشتم | باز رساند با امانت [illegible]

[illegible] نموده اند چه بود در نهفت | ظاهر کس از باطن پوشیده گفت

[illegible] نو آورده بجانم از | تو زمین حالت من هیچ [illegible]

[illegible] در چشم و تو در خاطر | هیچ سوی مردمیت [illegible]

تا شدی از چشم من آفتاب   دیده خود پیش ندیدم بجز آب
خواب من از دیده من برد   آب من آن دیده بی‌خواب برد
این منم و نقش تو و آب چشم   عکس خیالت شده مهمان چشم
گریه به چشم رخت روشن است   صورت آخر بخیال من است
گرچه پرستیدن صورت خطاست   صورت تو گر بپرستم رواست
ای بصر خود دیده جان بدر   زان دو نرگس غمزه زان بدر
صبر من از دوری تو رفت دور   مرحمتی کن که بجانم صبور
من که صبوری نتوانم ز تو   وای که محروم بجانم ز تو
بنگر سوز من اندر تو کار   باش که تا صد دل ان روز
آمدم از بی این کار بود   کافر و اقلیم توام زود
آن قدرم عرق جدا ابلق   کم زود سوی داغ بابه دو
لیکنم از بس که نبود از   میل توام رخت بمنزل
نیست اگر که بدین شرف   نیست مرا طاقت عشق
تشنه دیدار توام روز و   شربت خود باز نگیرم
از تو نشاید که بدین   تشنه دل از چشم
شاد کن این جام غم اندیش   روی عاشق نظر خوش
تجربه حال دل ریشم بجو   یا پس آیا بر خویش

از بهر آمدن شاه جهان کیکاوس | برادر جو کل بوبه رسیدن

گشت روان موکب کاوس شاه | سوی فریدون سر ره کلاه
آمده و زآب سر دو اگذشت | چشمهٔ خورشید در باکند
یافت خبر صاحب تاج و سریر | زآمدن آن در دریا نظیر
… بسر کرد و در آمد به تخت | تا نگرد همچو خودی را بتخت
گشت مهیا همه ترتیب بار | چتر کشادند دو طرف چتر دار
… در زبان آوری دو رنگ نقش | چشم زدی دیده بدار …
روی زمین از … | گشته بر از بار قد برق
… صف آراسته … | زانهمی آدمی و اسپ و پیل
پیش دویدند سران سپاه | تا لب آب از پی تعظیم شاه
پیش رکاب شه مسند نشین | جبهه نهادند بروی زمین
سر ننهادند بزیر عنان | تا بدر شاه نشا …
… دهلیز شه تاج بخش | جان ادب دیده در آمد ز رخش
… آورد و همه کرد درست | شد صف آراسته از چپ و راست
… گشته زمین … روی | روشن زمین … تواضع بسوی
شاه بدین چون نظر … | دید در آن آینه خود را …
… فرو جست ز تخت بلند | … ادب … خویش تن از جهد

زانهست با گوش خود شناخته | سیر نشد چون شود از غم [illegible]
با خودش از روش باد رنگ | تخت گهی این باز [illegible]
گاه دهنش خواند بر غنچه بهر | گاه ببوسید شکرش [illegible]
گاه زبانش بکف افتاد که | که زبان گوش خویش [illegible]
گاه بکید بده خند شکر نمای | گاه بچشمش کرش [illegible]
گاه ز دیده به نثارش رفت | گاه دو باره بکنارش [illegible]
گاه نظر در رخ زیباش کرد | گاه دل از مهر شکیبایی کرد
چون که دو همسر بوفا شده | در تتق نور دو جان یکی
پرسش انداره غایت گذشت | حد نوازش ز نهایت گذشت
از در دیگر سخن آغاز گشت | قفل ز گنجینه سر باز گشت
شاه بگوش کی او درکشد | نکته برون داده [illegible]
گنج سخن باز گشاد از ضمیر | داد امانت با مانت پذیر
شاه پذیرفت بدل هر در رفت | وز دگر اندیشه سخن در گرفت
جام طلب کرد بعشرت نشست | می زمی از خون [illegible]
از رخ فرخنده آن [illegible] | بلبله بلبل شده و گل [illegible]
ره زنان عشاق شده [illegible] | باده روان [illegible]
همچو ترنم غزل تر زده | جمله تمام شده [illegible]

[illegible]

برد راه مطرب فرخنده فال — دور مباد از غزل و از ...
با خوشی دل چو شود باده کش — زین غزلم گوش کن ای خوش ...

غزل

بلوغ ما به رسیده است آفتاب در سایه — از این کمین سمن و جانان خوش در سایه
کنون که باد دماند بنفشه از صحن — بگشت کمه روان باشد آب در سایه
بیا که خوش نکر پا قیمه کند — چو خفته باشم و مست و خراب در سایه
بهشتان منم امروز مجلس و گلی — روانه گشت می چون گلاب در سایه
ز آفتاب سایه ساقیان ... — در صراحی و نقل و شراب در سایه
به سایه خفته بودم که یار آمد — چو خفته که رسید آفتاب در سایه
نهاده ست کرم تو ناز که ... — بسوز جانم باز ای شتاب در سایه
بپای بند تو شد جان ... آفتاب — خوش است باده و صهبا و تاب در سایه
ز روی رو تو تیز است لطف — ز آفتاب چه ان شراب در سایه
میرسید دل از روی تو بخطا — که سوخته رود از ما بتاب در سایه
گلهاست و بکشاید لطف ... — حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه

... بگو مرثیه نیز نگار — ... شرف قمر یکی بعرض جوهر ...

... جو ناف جان — مشک شد از آهوی ... نشان
جهان مشک شد ... — باد شد آهوی ... مشک

با من

تمام شد

شمه‌ای شد از سیرت جود مشک — چون بسوی سلخ شدش رخ ...
شمع دل ملک گیتی سیرت شاه — خلد الله بجد و بخا ...
خواند و روان کرد بسوی جلد حق — جد ادب کی در برون از حد ...
هدیه نزد تحفه خطا و عراق — هر یک از ان طاق در انفاق طاق
از خز و اکسون و خز و بر یمانی — زینت تیغ تا جوان کیان
اسب همین اصل ولایت نورد — کاو تک از باد برآمد و گرد
تخت کمانها زمه نو ذره — در خور زه کردن بازو ...
ساده غلامان خطا و تتار — موی شکافنده شبهای تار
اشتر بو بیده و بولاد باب — کوه نما از تن کوهان ...
جنس دگر هر چه توان برد نام — والخبر گشش نام ندانند تمام
ساخته کردند ز هر جنس ... — در زر و در یاقوت برون ...
داد بشهزاده که بر جلد سان — خدمت من بی خم مثنی خود ...
دید که آن طفل وش خرد سال — رمز بزرگان بنشناسد بحال
بیمزگی آن عارض فرزانه — خواند و تهی کرد نهان خانه
هر چه رکاوی مشنیده انشفت — پاسخ آن ز ابجهان باز گفت
کانجه ز اقبال شاه بران مایل ... — بار مرا نیز جهان ...
نی نیز کین کرد در روا نم ... — کار تو آورد گشایش ...

تن بوفا گرچه که خالی بود — دل ز تمنای تو خالی نبود
ورنه تو دادی که بشمشیر تیز — کس نکند با پدر خود ستیز
خاطرم از نقش خلافی بشست — باطنم از جد وفا در گذشت
آن نه خلافی تو بپسندیده ام — مصلحت ملک خلافی دیده ام
تا چو شوم با تو مخالف نخست — دشمن تو باز شناسم ز دوست
جلوه کنم از همه رو احتمال — تا ز هر آینه چه بینم خیال
دوست بود راه بهیچی نورد — دشمن از اندیشه بپیچد نگرد
آرزوی سخن کند بر تو گرد — مهر منت آنکه اثر در تو کرد
بیشتر از جنبش این داوری — با عشق تو هم مراد در ضمیر
گر ز حد دوست بران شد قدر — کین شرف روز بسی می شود
در کف شاه قدم پیش اند — آن سعت و رقم باز خوانم
قدم اینک بهزاران نیاز — تا کنم این دیده بروی تو باز
بود ز بس پیش شاه زمین — کامدن از خود طلبی باز من
بین همه رشته سرا دوگانی — جو پسران با پدری کامران
لیک با پیوند تو یافت با — گفتمی تو بچه جز جای
تک خداوند سرو کلاه — بود همه وقت گه وقت شاه
نالت ضبط جهان زیر دست — هرچه کند باک نه از هرچه هست

خرم آنست که در ریگ و خم … چشمه کند بر لب دریا گذر
لیک سحر دگر شد در بیابان … بر سر این چشمه شود در شتاب
شاه چو فارغ شد ازین گفتگوی … کرد روان عارض فرزانه خوی
عارض دانا ز پی مرد شتاب … سوی شه شرق گرفتند راه
تا که گشتند بسلطان شه … چون گل و بلبل بگلستان شدند
حال بگوش شه کشور رسید … کز جمن آن میوه دل بر رسید
رفت بر او زنگ سکندر ز دست … روز بیلان صد یاجوج بست
چتر بر آمد زد و سو یکسره … ساخته شد میمنه و میسره
بارگه داد کیانی درخت … پیش شه هند نهد تخت
فرش کشیدند و تتق بر زدند … پرده دهلیز بر آخر زدند
ساخته شد بره پیلان مست … صف جنیبت ز دو رویه ببست
خود گره بند کله کج نهاد … راست به پیراهن فش و اطلس
بالک هندی بعلق زنی … در صف خورشید چو تیغ
شعشعه تیغ فلک تاب گشت … چشمه خورشید چو آب گشت
گر مگس نه بسر تیغ تیز … شعشعه در عکس
کار گزاران همه رفتند پیش … سجده کنان پیش
پیش عنان بایک … سکه نو بر درم نو زدند

روز نوان

رفت خرامان ملک ارجمند — تا در دهلیز به پشت سمند
چشم چو بر گلشن بخشش فتاد — گشته پیاده چو گل از پشت باد
روی چو گل سود به پشت زمین — گشت زمین بر سمن یاسمین
دوست آن خورده شه دین پناه — داشت بر آیین بزرگان نگاه
آمد و زد در رنگ فرود — دست بگل در زد و گفتش درود
برد به بالای سر خویشتن — وز مژه بر ماه گهر می‌فشاند
خون خودش دید بجان ... — خون خود از دیده فراوان فشاند
کرد چو نورش بدل دیده جای — گاه سرش بوسه زد و گه به پای
در جگر او شد ز سر تازه کرد — جنبش خون را بجگر تازه کرد
گاه در رحمت بکنارش گرفت — از سر تا پای نثارش گرفت
گاه به یاقوت ... — کرد پر از لؤلؤی ناسفته گوش
روز دران آینه ملک خواند — آینه را بر سر زانو نشاند
دید از آن آینه هر شکل ... — ز آینه بر زانو خود در ...
بس که مبارک نظر ... — مانده به نظاره لؤلؤی تر
دیده ز بالا ز رخش بر نگرد — هیچ در آینه دیگر نگرد
گرچه از آن دیده همی دید شاه — هیچ نمی‌کرد بغیر از نگاه
... ادب ... — بود دل ... ...

تا بشه شاه پیران سوی تافت — خدمت عارض محل حرض تافت
تحفه شاهانه که با خویشتن برد — کرد نمودار بجا زان سپرد
هدیه جوازه بگران بردر تخت — گشته سخن تازه ز سر تا بدر
مرد خردمند لب بستند هوش — ریخت ز لب جوهر در آمد خروش
شاه پیران مژده شادی فزای — هیچ نگنجید ز شادی بجای
داد بعارض ز قباهای خاص — بادره کرخ همه زر خلاص
یافته چندین گهر از در لعل — دشت نوردان بزر و سنگ لعل
داد بشه زاده کیومرث خیل — تحفه آن ملک ز هر گونه چیز
پیل لبسنی ز عماری زر — بار عماری همه گنج و گهر
وعده جهان رفت که فردا پگاه — جنبش خورشید شود سوی ماه
منزل سعدین شود برج تخت — مجمع بحرین شود در دو بخت
از دو طرف بخت مسرت فزود — وز دو طرف بخت [illegible]
گشت مقرر بهوا رجهان — سکه چو زر شد ز غنای جهان
خرم و خوش عارض فرزانه شاه — باز نوشتند سوی خانه راه
حال نمودند بداراب شاه — کاتب [illegible] از خود همه [illegible]
کار گر از اقبال خداوند خواست — شد همه ز اقبال خداوند راست
وعده بفرداست ملاقات — ساخته شد رسم مراعات

شاه بفرمود بفرمان بران / ساختن برگ نوای بیکران
از تحف و خدمتگری و بار و کار / گوهر و یاقوت ز بهر نثار
آنچه بباید همه یکجا کنند / جمله بترتیب مهیا کنند
کار چو بر کلبه گدا ارکان گذاشت / خود می شادی بطرب برگماشت
جام صبوحست ساقی بکف مدام / تا فلک از دور فرو برد جام
ساغر خور چون بزمین در آمد / کرد براز در قدح شب ز کف
ساقی خورشید رخ ماه چهر / دور همی کرد چو مه بر سپهر
شاه زهی کر بکف جم گرفت / جام ز کف در در و گوهر گرفت
جام همی داد بخورشید و ماه / زهره همی رفت ز دوش بر راه
زخمه قانون که همی کرد تار / بود ازو در رگ جان فخار
محفل از خلد برین تازه کرد / شاه ز طوطی فلک آوازه کرد
آمده بس باده و خوش نوش / نغمه طنبور شد طرب بجوش
این غزلم که چه بنوازد محل / مشکل من از کرشش کرده حل

غزل

دلکا گر رو بتو دیده نظر آمید / بین تیغ خورشید جلوه روی نماید مرا
... ای دلم باد ... / باشد که باد دیگر ... دل گشاید مرا
... از روز رفت که ... / یارب کسی بروز ... نماید مرا

تا بخورد

دو جهان شد ز ناله جگر کان … از تو چه خونابه بهار رشکی نماید مرا

خون من از آب دیده گریه کرد آنچه گذشت … پیشتر از من دو در هیچ نماید مرا

دل شنیدم که دوش لعل تو بوسید و رد … پیش چنین مردکی بست بنشان مرا

سینه خسرو فرو شست آینه زنگ خورد … مصطفی وصل کو تا بزداید مرا

التماس مه و خورشید و قران السعدین … جمع کردن نشست بر در شاه آن

گشت چو دریای سپهر الکمونا … داد روان چشمه خورشید را

گشت سپه سوی کران ساز کرد … چشمه خورشید بدو ساز کرد

شب که علف داشت زره بود … گرد بران چشمه گشتی

شاه دران ناحیه کاو گشت … دست کهی دید درو تنگ

از چپ و از راست نظر کرد … تخت دو جمشید بیافت

شهر زر زر دست عوض کرد … سوی فرود آورد

پیشتر ک شد قدری آن … نصب علم را قمی فتح

دور سراپرده سیاه و سامی … بر لب آب سبز و شد باملکی

در محل کار روان تنگ بود … گرچه که بهانش

تا بگه عرصه ملک شد شرق … شد همه بیسر نماید چو برق

تا چو زان سوی خود … آمده بر شیر از شاه

کرد سراپرده مقابل بلند … منتظر دیدن آن

شاه همه روز متاع که جواست
روز چو آخر شد و کم ماند [illegible]
بیتی [illegible] شنید نه بهشتی

صفت کشتی و دریا [illegible]

ساخته حکمت کار الهیات
نادره حکم خدای حکیم
حامل بحر را همه بر روی آب
نادره‌اش همره او کشتیها
جاریه هند زبانش سلیم
مانده نوی کاصل وی [illegible]
[illegible] همچو رباب آخر [illegible]
نادره‌اش بسته چو [illegible]
گشت که سیر [illegible] کشتی [illegible]
آنکه طوق [illegible] در [illegible]
صورت آن تخته که [illegible]
یک گاهی فرق ندانم [illegible]
[illegible] او داده [illegible] چشم [illegible]

جمله ترتیب همه کرد [illegible] ست
چشمه [illegible] خواست ز [illegible] در [illegible]
سدره طوبا بمحل کرد راست

موج دریاست که رفته ز [illegible]

خانه گردنده بگرد جهان
خانه روان خانگیانش مقیم
همره او ساکن او در سفر
آنکه در باکش [illegible] از جهان
حامل چندین بحر لیکن عقیم
یک مه [illegible] بد بسیار [illegible]
کشتی خصم است که [illegible]
یافته در خانه ما ماهی قرار
عکس هلال است که [illegible]
معجزه موج آمده بر روی آب
عین چو ابر روینده بر چشمها
کوس سرافراخته [illegible]
چشم بد از ابروی [illegible] دور

حرف

چون کمان بر خم تیر از کمان — تیر نشاده است کمانش ز ...
راه بجو اید بعد از اشتداد — راست چو تیر بگذارد ز ...
او برسد تیر فلک را باوج — تیر ز بخشش نرسد کار بحج
تیر دوری که به پیشش فکند — بس خدنگش که به پیش فکند
بیشتر از مرغ برد در کشاد — بیشتر از باد دود در زمان
رفته بمنزل بدو پای دو چند — بارش و بلبله و تخت ...
بسته بزنجیر مسلسل ... — آب روان زنجیر شد زنجیر ...
یک نفس از چشم که پیشش ... — تا زنی چشم نه بینیش پیش
پر برد از جای بجنبد ... — نیست ... پیچ ...
همچو کلنگان بهوا ... از — پر چو اصل ز دو سو ...
مرغ که ... از پر جو ... — طرفه بود لیک نه چند ...
بر طرفش ره بشتاب ... — بر قدمش ... آب ...
گرچه بدریا گذرد ... — آب نباشد ...
دیده شده ... — رفت ... آب ...
تخته ... گرفته ... — ته ...
تخته شده پیش معلم ... — طرفه که صد تخته ...
دست چو بر آب فرو ... — آب نبد دست ...

همچو افزود کشش اندر شست / سیم فراوان بنماید بدست

لطمه زنان بر رخ دریا بزور / آب از آن لطمه بفریاد و شور

[illegible]دل دست خداوند کشتی / بر رخ دریا زده بر لطمه دستش

با عمل بحر شدش مستقیم / آمده در عبرهٔ دریاش سیم

تیشهٔ ملاح در و سیم تاش / تیشهٔ نجار از و در تراش

[illegible]ب بحر و ز سفر گشته جوان / بر طرف بحر شده ای کو

[illegible]رد از آب سوارش بکار / غرق نگردد چو سواران آب

[illegible]ز آداب سبک خیز نیست / گرچه که صد نیزه بود تیز نیست

[illegible]ی که بکر ریست بجو ابکار / کاه لبش گر دو کاهی کنار

[illegible]ی آب غذا شد ن / کیست که بی آب تو اند شد

[illegible]ی آب و شد سوار / آب گذارد چو بگیرد کنار

[illegible]ل بجو اهر که غبار آورد / تیرگی دیده به بار آورد

[illegible]ب اگر چه نگردد ترش / هیچ مگر در آب نگردد ترش

[illegible]بکی بار تو اند کشید / از سبکان بار کشیدن که دید

[illegible]گرانی یافت سبک [illegible] / هر چه گران یافت سبک زر رود

[illegible] کرده سال بیدار در / همچو از ... زنگ [illegible] ریخت

[illegible]ت است شود دار / کاغذی و اسب بود یار او

شاه در آن خانهٔ چوبین نشست — وز پل چوبین همه دریا ببست

آب شده از بحر روان موج خیز — گرد زده تخته معلم خروش

موج سوی چاره همی برد دست — آب ز بس سیلیش همی کرد پست

نوحهٔ ملاح که می شد بادشاخ — بر تن خود دلزده همی کرد

سلسلهٔ موج زد امی کرد تا رفت — ماهی از آن دام خلاصی نیافت

آب از آن غلغله اندر دهان — گرد همی گشت بگرداب

کشتی شه تیزتر از تیر گشت — وز زدن چشمه زد دریا گذشت

کشتی پوینده که چون تیر بود — بود بجایی که زمین گیر بود

از خلل پشت کشف ناتوان — داشت بسی رخنه

عکس سهیها که فرو شد بآب — بست به پهلوی نهنگان طناب

بس که بجوشید زمین همچو دیگ — آب روان بسته گل شد

کشتی شه بر لب دریا رسید — گوهر خود بر لب دریا

خواست که سوزد آن — دید جدا از کشتی کرد

صبر همی خواست غنی اندر کشتی — کرد همی خواست

بود بر سوی معزی — تکیه بجای ادب

چونکه از این شیفته — شیفته تر شد چو از

پیش شد شیفته دیده — شد به دیده

تشنه دو و در آب بهم آورد میل — تشنه که از دیده چو سیر آمد بسیل
دیگر آورده با خویش سنگ — هر دو بخوردند زمانی درنگ
چون گل و غنچه که جدا از خزان — دور شد آن زین این از آن
جان بدو تن بود یکی از بخت — صورت تن نیز یکی شد درست
هر دو فرزند که بهم یار است — کار دو رو هم بیکی گشت
... بگفت که طبقهای نور — فاتحه هیچ اندر آن تن دور
بس دیری که بخویش اندر آمد — هم دگر از عذر به خویش آمد
گفت پسر با پدر اینک که — جای تو من بندهٔ فرمان بر
گفت پدر این خود خطاست — هم تو این پایهٔ دولت ...
پسر کرد گوشش خطاب — گاه مرا زین منزل خود ...
پدر گفت که این ... — گر ز پسر ... پایه پدر
پسر گفت که بالا ... — گر تو بر و پایهٔ تخت تو تمام
پدر گفت ... هیچ جایی — گر تو شود سکه بنامم درست
ولی گفت که بر تو به تخت — کین محل از بهر تو آراست تخت
پدر گفت که ... تا چند — تخت ترا به که تو بی تخت ...
... در پی گفت و گوی — پای کسی چیش شد پایه جو
پسر از جانب فرزند ... — شرط ادب دید ...

گفت که یک آرزوم در آبست
انکه بدست خود نتانی گرفت
زانکه بغیبت چو شدی برسر
گرچه تو محتاج نبودی بآن
بابنشر این نکته چو لختی براند
خود به لعل آمد و بربست دست
داشت دران برخیال نهان
کین دم تا در ره اخلاص هست
من ببرم صاحب تخت و کلا
هر که ازین پرده والا بود
بود گشاده نفسی هم بجای
گرچه بدر بست تجنی کشید
چون خلف آن شرط وفای نبود
دوستیان هر طرف بسته
لعل بی چند که در ریخته اند
بوده لعل که بهر گوشه بود
زاد بتو کو نه ز زمین زیدیم

گفت سعید که کنون خاص [illegible]
دست بگیرم بنشانم بتخت
من شدم تا بشومت [illegible]
کافر علکی بشر [illegible]
دست آورد ببر [illegible]
ماند ازان کار عجب [illegible]
اگهی داد بکار آگهان
هر که بنا یند درین کار [illegible]
بنده برین گونه شدم [illegible]
نیست خدمت هم از [illegible]
هم نفسی نیز نشاده [illegible]
شست و فرود آمد [illegible]
خواست [illegible]
گرد طبقهای جواهر [illegible]
برد و شرف [illegible]
[illegible] زمین برد [illegible]
حامله اش خاک [illegible]

...ن چو اقبال مسیر تازه کرد   زان شرف آفاق پر آوازه کرد
...گنج لبالب در زیر لب این قند بر   روز فکر جلوه ملکی دگر
شکر غرا که کشیدم بکام   کام دل از چرخ بپیش بید مدام
این نمط ازکام جو بودم بساز   فرق به بوسه زد و بازگشت
رفت بدر کشتی مقصود   باز ببحر کشتی فشاند
کرد طلب کشتی دریا نشان   کشتی زر داد و بکشتی کشان
سیل روان کرد محیط فرات   تا بلب آمد همه را جوش آب
غوطه خورانید ز سر تا بقدم   کیست که چون شاه جهان در گذشت
هوش بکرد قدح در فتاد   داد همه رخت ادب را بباد
...شد از بحر کشیدن برون   او هم از آن قعر نیامد برون
...لب گیسوی ...   گریه در افکند بر آتش غمش
عقل اگر شد بقدح ناپدید   عقل عقیله است نباید کشید
...عقل دو است که مباد از عشق نقل   باد سر افراز بجای چو عقل
...که عقل ربا بد فراغ   تا ابدش عقل فزاید دماغ
...تا وصل ربای بهر عقل   عاقبه عیش و نشاط شهان
...عقل از تار زبهر خرد   در سر او یافته چون عقل جای

غزل

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد / آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده بر روی چو گل چند بود خونباری / گرچه در دیده ز شوقش [illegible] خاری برسد
فرخ آن روز خوش آن لحظه که [illegible] / از پس قطع سواحل بکناری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غباری نبود / هر کجا از قدم دوست غباری برسد
ای خوش آن تخمی که پاشیم [illegible] / که غباری [illegible] از بهر غباری برسد
عزت وصل ندانند مگر آن سوخته / که بلی [illegible] بسیار نثاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ که او / همه عمر از دیده بود پس بهاری برسد
خسروا یار تو گر می‌رسد خود گوید / بهر تسکین دل غمکش [illegible] آری برسد

ذکر در سبب فرستادن سلطان [illegible] / هم بدان کوه [illegible]

شد چو گره چرخ چو گنبد تمام / نعل مه افکند بگنبد ز بام
زرده صبح از طبق خاک جست / رفت بمیدان افق [illegible]
شاه فلک [illegible] بجور استام / هم شه و هم شاه سوار تمام
جست نهنگان تکاور بجوش / در دل دریا شده از آب [illegible]
رفت امیر آخور [illegible] زود / [illegible]
بس که بر از تا در روان [illegible] / هم ز خاکی [illegible] باد دشت

وصف اسپان که ز عزت [illegible] / نتوان [illegible]

تیز تکان همه تازی نژاد / چون دم [illegible]

گردن ایشان همه گردن دراز | تا بفلک کرده سرشان سرفراز
شیرتک و گوش چو پیکان تیز | بر سر یک تیر دو پیکان گره
سر چو مه او ساخته بر اوج مهر | ساخته از چشم چراغ سپهر
از نظر آهسته تا پا بفوق | گاه روش برجستن چو برق
در کله پا دست نی فرخ زنجی | کوفتن پا نبطاق کرده فنی
از کمان از صفت نازکی | زخم نخورده کهی از نازکی
لیک چو آمده بصحرا برای | کبک روان از بزده زاغ با
نعل شان گرم چو آتش ... | آتش شان چوب نخورده ...
کوه گران لیک گران سنگ ... | لیک تکشان جهد و سنگ ...
سنگ دران کوه و نشان ... | کوه کر با سنگ ... کس ندید
آتش آن گرم روانی ... | سوخته شد کره گردون ازیر
از تکشان کان ره صحرا ... | باد بدیوار بسی سر زده
رفت شتابان از تکشان ... | گاه تکش از خود قدم پیشتر
... نقاب بر ... شان | سنبله چرخ چراگاه شان
با نهاده بزمین پیچ ... | بر سر گردون شده جولان نمای
... بتر ایشان زمینی | پا نه نهاده بزمین گر چنین
... از پی صحرا گشت | باد صبا از پی گل گشت دشت

چابکی

که بلکه خشت

از سم شان کوه ندانده جمید | پای تکاشان فتح خیار دپدید

گاه بیک گشت زمین بشکنند | گر ببلکه خشت و کنند گنبد

از لگد پای تک بی فرش | خود گهی گره را اگر د خورد

چون سم شان از ره بکبی فکند | گره با گنند زمین را بکند

گاه دوش زان سم گیتی نورد | اندگره خاک بر آورده گرد

کاسه سم کز طبق آزاد گشت | گرده بصحن زمین شام و

باد گرفت از سب کسان زان آبی | در ره شان رفت بصحرا آسمی

ارچه گره زاده شد پابند پای | هم گه تنگ ماند صبا را بجای

بر همه شطرنج بود جای شان | گر نبود بند بر پای شان

بر سر بدخواه روان لشکره | وز تک شان دیده دران در

بیکران راه نوردان با | باد مجسم شده بر

صورت شان از روش ابلق | وهم مصور شده اند ز ضمیر

گشته چو سیاره منازل | ماه سبک سیر شده لعل

زان مهره یافته در برج باد | باده بسی گه سیا

جوش بت مغز سر میدان شده | گهر کباب از

شکل سیاهان سرافراخته | آتشی از دود سلسله ساخته

آتشی از آب سوزان وجود | هم ز تن خویش

تیزی بجکان محیط آبگون — آب ببرد از فلک آبگون
گنبد شان کرد فلک را جو [illegible] — گنبد آب شده بر روی [illegible]
بوستان خوش زنگس دهان — وز دم شان نرگس سوسن دهان
جان ز گل رنگ بر انگیخته — باد صبا را ز گل انگیخته
[illegible] از خط [illegible] خوش — سبق هنر داده صبا را بخوش
زرده شان جون قسم زرنگاری — گرچه نه [illegible] داده ولی کهربای
[illegible] مگس [illegible] — بهر مگس کرده مگس ران دم
لیک چو اندکس کز سر [illegible] — خواست بجز دمگس از [illegible]
ابرش شان ابر تک برق تاز — برق فلک غیرت و ابرش خطا
ابلق شان از بیاض و سواد — خامه نقاش نشانی نداد
[illegible] شان کاه کشادن بلند — گم شده این ابلق دندان بلند
بهر شد از نسخ شان نامه [illegible] — گرچه لبی کرده سیاه و سفید
صورت [illegible] خامه [illegible] — باد صبا را که تواند نوشت
[illegible] شان [illegible] — با در باید قلم از دست [illegible]
[illegible] از آن [illegible] — ساخته خرمن [illegible] کهکشان
[illegible] از عمل با بگاه — میکند [illegible] کان [illegible]
[illegible] کهر مهره دار — مهره نکوییم که در [illegible]

شاه چو مه مهره شان چشم داشت | چند یکی از صد دیگر گذاشت
گرچه همه مهره شان چند بود | عاقبت از گوهر شان مهره بود
کرد کزین زان همه یکسان دون | گنج هزار از صد و با نقد گان
داد بدانا که براین زند شاه | عذر قدم ز آمدن وی بخواه
وعده امروز فرازم رسان | جان بجانان کش بر و باز مانی
رفت پذیرنده آن هدیه زود | خدمتی خاص بخدمت سپرد
خواهش عذری که بر خاطرش بود | کرد بفرمان ده فرمانش زود
صاحب دولت چو در آن باز قری | دید ز دل ار خود آن داوری
سکه مهر که عیارش فزود | گرچه کجا بود هزارش فزود
داد بآرنده لباسی عجیب | قیمتی در همه عالم غریب
سرخ نطاقی همه از لعل ناب | لعل که خورشید ندیده بخواب
از پی آن شه چند ظرایف دگر | تحفه اطراف همه بحر و بر
وعده جانان رفت بهنگام شام | جلوه کند مهر بهی تمام
مرد سخن گوی کزان سلک دُر | [illegible]
آمد و بگشاد تر از وی راز | نکته سنجیده بسنجید و باز
شاه بو بود بنوش گشاد | زینت فرش [illegible]
هر همه در جمله باز آمد [illegible] | باز کشت و [illegible]

نقش شد او رنگ زر از پیش شاه / پایه بپایه سپهر او تا بماه

تاج مرصع که در او بیختند / یکسره از آب گهر ریختند

بود تنش جمله ز زر بافته / بر زده درها ز گهر ساخته

پرده دیوار ز یاقوت بود / کنگره بالای زمرد نمود

فرش زمین سلسل زر زر / درته آن خاک زمین نقره کرد

هر که در آمد بجهان منظری / صورت خود دید بهر گوهری

گشت نو و شد بتصویر باز / بین که هزار آتش جم نمود از شمار

شاه در آن خانه در آمد بتخت / آینه دید و شد از بخت

[illegible] از و شد همه صورت پدید / با همه تصویر نبود کش نظیر

ذات ز صافی آینه فام / دید در و صورت خود را تمام

[illegible] سکندر که ز گنجینها / داد ز روی کرد نو آیینها

بود دل آینه اسکندرش / باده خون رنگ صفا برد از و

داد در این غزل بر خیالها / برد دل چون آینه از جا

غزل

[illegible] همه یکره گذری بسوی من / بعنایتی که داری نظری بسوی من کن

[illegible] از زنت مردم [illegible] / بتکلف ار تو اتشی آرزوی من کن

[illegible] دست چو تو [illegible] / برکات تندستی گذری بسوی من کن

هم بوی عبیر جو دکه بر غنیمتش [illegible]

اگر این است رسم خوبان کی [illegible]

به روز لف طوق داری [illegible]

ز شکن زلف مشکین جو [illegible]

[illegible] لب آب حیات [illegible]

مگران مشو ز خسرو که چنین [illegible]

صفت آتش با قدر کرد مطلع

شب جو عیار است سر بر سپهر

یافت فلک [illegible] کوهر نگار

جرخ بهر [illegible] خشت

طاق سما کرد چراغ انجم

دهر شد از دود معنبر دماغ

سرمه بود از [illegible] گردون

دیده انجم [illegible] بود

جرخ [illegible] سر [illegible]

ریخته از شیشه گردون [illegible]

جو هر [illegible] شام [illegible]

شمع

دل اسوخت غنیمت قدر [illegible]

دلش جان [illegible] جو بوی [illegible]

[illegible] همه [illegible] بوی [illegible]

بغداد [illegible] جو بوی [illegible]

لب [illegible] ساقی [illegible]

نفس [illegible] جو [illegible]

زد آن روح ملک [illegible]

گشت بیکل آتش ماه و مهر

رشته شب [illegible] آن بود [illegible]

خاک بهر خانه چراغی [illegible] خشت

طاق [illegible] بود جو [illegible]

کم نبود دوده چندین [illegible]

از در سیاره [illegible] سرمه

[illegible]

[illegible] شد سرمه

بجره [illegible] شد از [illegible]

کرده [illegible]

گاو فلک ریخته عنبر به راه | گاو زمین ساخته بر جو گیاه
[illegible] فلک شد ز علم زرنگار | روی زمین شد ز علم سایه دار
از دم شبگیر که هر سو فتاد | کوس سحر هیچ صدایی نداد
از دم شب گشته جنبش روان | پر ز جلاجل شده بر سو [illegible]
گر همه ابر ز جلاجل نبود | هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
[illegible] یکی حلقه ز انگشترین | بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک چرخ ز نکهت بهار | زرد چو زنبور برآورده سر
زان همه زنبور که از نور بود | برده شب [illegible] ز زنبور [illegible]
[illegible] چرخ از علف خانه خیز | بود [illegible] وسان [illegible]
[illegible] کوس سحر اندر عدم | ور نه [illegible] داده نه بگشت [illegible]
[illegible] شب آهنگ نوا گر شده | نغمه ز [illegible] هوا بر شده
[illegible] که از گنبد فیروزه [illegible] | رفت به فیروزه گنبد [illegible]
[illegible] از بس که ببالا [illegible] | مرغ مسیحا به مسیحا رسید
[illegible] مهتاب بصحن جهان | همچو شرار از سر آتش جهان
[illegible] شکال تیز [illegible] | شاید برگ زاغ به بر عقاب
[illegible] از دل اختر گذشت | روشن از این [illegible] سر برافت
[illegible] خورشید که سر بر نمود | زاتش او چرخ برآورده دود

روز زد دریای فلک شست دست / چشمهٔ خور در تهٔ دریا نشست

در شفق آن چشمهٔ روشن نگاه / گشته روان زورق زرین نگاه

پرتو خورشید گرفتند از عمل / سرخی خوز البنیا هی بحل

طرفه که خورشید بود در شفق / خون شفق سرخ شد الکه سیاه

بلکه چو خورشیدی آتش فشان / رو ده از رنگ شیاشن نگار

طرفه که خورشید چو رود درو / روی زمین گرد سیاهی گرفت

خور چو شود نافه از ناف دری / روی پر از قطره نماید ز خوی

طرفه که چون تا نفس خور شد / گشت پر از قطره رخ آسمان

تا ندهد آهوی مشکین عطا / هست طلب کردن مشک از خطا

طرفه که گم گشت چو آهوی مهر / مشکفشان گشت بگیتی سپهر

قرصهٔ خور تا بسر خوان بود / خلق برو آخته دندان بود

طرفه که چون قرص خور از خوان فتاد / جمع لبالب همه دندان گشاد

مست شده از قدح دور مهر / بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون سرش آمد سرافراز / در زمان جا کردن [illegible]

شمع بهر بزم کهی سرافراز / حافظه بزم شه عالم نواز

شمع نه بل اختر عالم فروز / در دل شب مشعله چون روز

از همه سو روشنی روی جهان / لیک بیکش دیده [illegible]

بس نفس داشته تا بامداد | هر که بروز دی نفس جان بداد

چون شب آمد عمر شمعش بسر | زیستنش آخر شب تا سحر

تا دره [illegible] که ز نور صفات | زنده بماند چو سر آید حیات

زنده شد آتش ز نفس چون بزد | آتش تیز ز نفس جان بزد

جانش که از سوز رسیده بلب | زنده از آن بود که [illegible]

بود دل سوز آتش [illegible] | جان او شده از وی دل [illegible]

شد بکمی صبح حیاتش تمام | عمر بسر یافت بهنگام شام

وز جو سوز آتش لبیش گرفت | بوسه زد آتش لب وی بریده

شمع که سر او شده یار زبان | کرد سر اندر سر کار زبان

تیغ رسید و سرش از تن ببرد | او بزبان کرد حرارت چه بود

سوز بسر داشت که چندان [illegible] | تا که بریدند سرش را [illegible]

ساخته از دود مدادی بسر | داد پر او بسوادی بسر

شمع که بریده شده از زخم کار | داد سر خویش که [illegible]

زان همه بخشش که ز نور وجود | عاقبتش سوختن آغاز کرد

[illegible] چراغ که [illegible] | نبود در دل شب [illegible]

[illegible] خانه بخانه [illegible] | آتش او در دل شب [illegible]

[illegible] آمد دود بسر [illegible] | بینیش از گرم دماغی [illegible]

پنبه دهانی ز زبانی دراز | با همه کس گرم سر او بود ...
پنبه و آتش زده در روش عشق | در تن و جان سوختنش ...
پیش برون راه ز نوری بعید | گم شده را در دل شب راه بر
تا شب از و نور نیامد پدید | دیده تاریک جهان زان دید
چوب تنی با بلیش گشته جمع | چوب تن و چوب زبان تیز شمع
شعله او گر چه آتش فشان است | صد علم از سینک جان روشن است
تا دره کرده عیان دل پذیر | سینک جان روشن از آتش ...
خس ببر دیدنی او ز آتشی | چون ببر دیدنی ز آتش خسی
کرده بچوب آتش خرد را اثر | وز نی چوب آمده جان ...
بسته جهان چشم چو کاه و کوه | گوش ببزیاد با آواز ...
کرده عسس سر بسر کوی ... | کیست که بر خسپند بیاطار ...
مردم هر خانه شده از گند | مردمک دیده فروبسته ...
موسم گرما و تن از خون بجوش | دیده مردم ز بلک شسته بجوش
نشتر کری بلک در آموخته | وز مژه قند ... ...
موی بهم کرده مژه در دو تاب | دانم از تو نرفته از پر خواب
فتنه چشم آمده زان ... | تیغ مژه خفته میان نیام

صفت سیر مرغ و دزدیش ... | که همه کار کند از ... اغیار ...

چو فلک پر ز ستاره جهان — همچو زمین پر ز چراغ آسمان

[illegible] منازل همه نزدیک و دور — منزلتی داد فلک را ز نور

زان حمل گرده قران یکدگر — وز حد شرطین بر آورده سر

بسته حمل حمل ناف بطین — زاده سیاره به ثلث [illegible]

ثور گرفته ز ثریا نثار — کوهه کوهان ز گهر زیر بار

ساخته ثور از دبران [illegible] — کحل جواهر فلک آورده پس

هقعه سیاره روشن [illegible] — گشت مثلث چو سر هقعه بود

هنعه دو آتش [illegible] یکی بود — داغ وی از گردن جوزا نمود

[illegible] که فراغ اطلس گردون نوشت — [illegible] اطلس همه بیهوده گشت

نثره جواهری شده گوهر [illegible] — جا گهر ریخته بر هیچ پای

طرفه گر یک طرفه دو چشم [illegible] — دیده چنین طرفه بخشی [illegible]

[illegible] اسد در طلب جبهه بود — جبهه ز قلب آمد و حجت نمود

زبره ز بر دست شده [illegible] — بهر اسد کرده ز آهن [illegible]

صرفه [illegible] بدم شیر گم — بهره [illegible] آورا بدم

[illegible] گهر [illegible] عوا [illegible] — پنجه شیر آمده بر ران شیر

[illegible] سماک از حد تر آمده — رفته بمیزان [illegible]

[illegible] بو سطری [illegible] — [illegible] اندر خط میزانش [illegible]

شکل شرطین [illegible]
شکل بطین هندوی [illegible]
شکل ثریا هندوی [illegible]
شکل دبران هندوی روهنی
هقعه هندوی [illegible]
شکل هنعه [illegible]
ذراع هندوی [illegible]
نثره هندوی [illegible]
طرفه هندوی [illegible]
شکل جبهه هندوی [illegible]
زبره هندوی [illegible]
شکل صرفه هندوی [illegible]
شکل عوا [illegible]
شکل سماک [illegible]

غلط

۱

شکل زبانا بنا یحان داوری　　بر سر عقرب زبانی آوری

عقرب از اکلیل سر گوهر کشی　　بر سر گوهر شده بکر [illegible]

روز چو بگشاد ره دو موی　　قلب شده عقرب و شعله وری

شوله شده بر سر عقرب چو نار　　داده دکان شعله با آتش شرار

شکل نعایم چو سر ریجانی　　گر شده با بر آتشی [illegible]

بلده چون از نظر انجا نهی　　هست دهی لیک ز مردم تهی

سعد شده ذابح در بر هنان　　از بر آکه دیش خون از جهان

سعد بلع در شکم زد در دهان　　رفته آورده دو دیجه برون

سعد سعود از طرف در فشان　　با اثر سعد ز تثلیث نشان

اخبیه با جامه حریف درست　　دلو کشان گشته با آن [illegible]

گرد مقدم دو قدم پیش [illegible]　　آکمیش [illegible] شده از [illegible]

دست موخر سوی ماهی دراز　　در دل ماهی شده تا خبر باز

گردن شاه رشته پیچان بهشت　　در شکم حوت در افکنده شست

صفت اختر دان عالم فروز [illegible]　　که گرفتند دو مسعود [illegible] قران

زهره و مه [illegible] بهم [illegible]　　نور [illegible] بقران دو سعد

ماه [illegible] بر دهکجا [illegible]　　مانده [illegible]

رخ [illegible] زده در بر ز نور　　دیده اختر [illegible]

شاه کواکب شده کرسی نمای / کرسی او کرده فلک پنج پای
گشته عطارد به اسد جای گیر / شیر زده گوی بدل شیر گیر
زهره به پهلوی عطارد نشست / سنبله در سوک میان برآبه
راست [illegible] میخ ترازو چنگ / هر دو برابر شده در وزن تاب
عقرب علم دار شده قلب دار / کرده هم از کوکبه خود کنار
مشتری از خانه خود بی خبر / قوس تهی تیر جدا بی دگر
[illegible] گرشدش هندوی [illegible] / رفته شان از سران بی زبان
[illegible] شده در ته دریا نشست / کاتب گردون ز [illegible] گشته مست
روز حل در دل ماهی مقام / طرفه که ماهیش بسته بدام
[illegible] دمه گردون [illegible] / ماه زمین منظر آفتاب
گلبن [illegible] اختر عالم فروز / روز [illegible] که شب آمد بروز
نوبت [illegible] / بانگ [illegible] دم بهوا بر کشید
ناسره [illegible] / گفت سخن گوش فلک [illegible]
[illegible] از دود در آب [illegible] / مشعلها شد چو کواکب عیان
[illegible] ما دره خوش [illegible] / کاتب برآ از شعله آتش نبود
[illegible] / کاتش و آب بهم آمیخته
[illegible] افروخته شد / کاستر شب ابر کی روز شد

گشت جهان ظلمت شب کرده تنگ   گشت اثر دود نماند از [illegible]
دیده که بیاده ز نوری که زاد   داد همه سرمه شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید   گاه دل شب صبح [illegible]
شعلها هر چه در آمد به پیش   نور جهان گشت بی اندازه بیش
تا بچنین کوکبه آن آفتاب   نور دهی خاک شد از برق آب
ریختنیها ز دو سو شد نگار   بسته شد از بار گهر جای بار
ریزش زر کز زمین انگیختند   خاک تو گویی که ز زر ریختند
آنکه همی چید بدامن گهر   دامن ترقید ز لولوی تر
خلق سر از چیدن زر خم نکرد   سر چه کند خم که نظر هم نکرد
بس که در و لعل بخواری فشاند   کس بجهان آب بها بر نماند
نور دو خورشید شده همقران   انجمن انجم فلک از هر کران
در دو بیک تن جو دو پیکر شده   با فلک تخت جو همبر شده
گشته ببرجی دو قمر جایگیر   گشت قرین بد و سلطان [illegible]
برج شرف کرده دو اختر بسیچ   بلک نصب کرده دو گوهر [illegible]
ملک بیک تخت دو دارا نمود   دهر بیک آب دو دریا نمود
روی زمین فرد دو جمشید یافت   چشم جهان انور دو خورشید یافت
خاتم جم را دو نگین در دست داد   افسر کسری بدو فرق [illegible]

دبدبهٔ کوس دو دولت زدند   نوبت اقبال دو سنجر زدند
گلشن دولت ز دو گل تازه گشت   صوت دو بلبل بیک آوازه گشت
گشت یکی تاج کیان زا دو سر   گشت یکی قصر شهان زاد دو در
صیقل یک تیغ دو خنجر زدود   آینهٔ ملک دو صورت نمود
نور یکی داد دو صبح جبین   لمعه یکی داد دو نور یقین
سایه یکی ساخت دو فرخ همای   پایه یکی ساخت دو کشور خدای
شاخ بهم سود دو سرو جوان   موج بهم داد دو آب روان
گشت یکی باغ وفا را دو جوی   گشت یکی تیغ صفا را دو روی
گشت یقین از [illegible] امید   مغز جهان بوی دو ریحان کشید
[illegible] یکی شد بدو مهر اتمام   جرم یکی شد بدو دور مدام
گشت بیک غم زده دو دل آخته   گشت بیک جان دو تن آراسته
[illegible] دو سرو آمده هر جا بهار   سرو دو بد باشش ایشان چهار
[illegible] زده از هر دو طرف صف [illegible]   انجمنی ساخته نیک اختران
[illegible] در رشته طاعت قطار   راست چو در رشته در شاهوار
[illegible] ز چین خان خطا سر نهاد   خان مغل کاسه گجامی نهاد
[illegible] بخنده برون از [illegible]   نقش بتان مرغ مردم یکی
[illegible] چنین داد ز صورتگری   از جهت نقش رخ کردنان

زان سر انبوه که در گل نشست   کاب بهم خورد و سر اکست شکست
گرد شده خاصگیان هر طرف   ورد و قمر یافته بر دین نجف
جمله کله ور شده که تا به بر   سر ز کله گشته فراوان فر
گاه نشسته بمقام نشاط   که بزمین بست چو نقش بساط
جبهت شان از کله بی بها   گشت درفشان چو نه باغ
از کله لعل سپید و سیاه   گونه بگونه شده رخسار ماه
رخش قبا ها ز خز ارغوان   موج درون داد دو دریای لعل
کوه تنانی همه بسته کمر   تا کمر غرق شده در گهر
قامت شان زان کمر زر به بست   تیر توکوبی همه دیگر شکست
مجلس آراسته چون بهشت   خاک شد از غالیه عنبر سرشت
بس که فشاندند گلاب نشاط   شیشه شد از وی همه نقش بساط
جوی گلاب از تن و از آستین   کرد گل جامه گل آستین
عود قماری که همه داد دود   غالیه می ساخت گل از دود عود
عود دمی ساخت چو عنبر دماغ   مشک همی گشت بگرد دماغ
بس که شد آلوده عنبر زمین   گاو زمین شد همه تن عنبرین
نقل نشانده بطبقهای زر   میوه ز هر جنس چه خشک و چه تر
دیده بادام که بخشش بود   خشکی او داشت شکر...

شد طبق بسته شکر شکن بهر زمین لیالب دهن
چرب زبانی جلغوزه زانکه او چرب زبان بود و فی روغن او
سرخی انگشت ز عناب بین سرخی خود گشت فزون از ستم
ساهی از پرتو مجلس تمام سایه همی جست در آن اضافات
کلمشی آب ز آشیا نخورد سیب شد از بس خجلی زرد زرد
نغز بیاد بان کرد انار شد همه دانه آتش از سینه
بود هم از میوهٔ هندی بسی کان همه را نام نداند کسی
نوز که همایگی بر نبود به ز تری بود اگر به نبود
نقل ازین گونه دلا ساده نغز باده که زو پرورش آمد بمغز

صفت باده که بینی چو خط نجد دهن پیشوا دیش نخون نسخه ز آب حیوان

[illegible] که عرق از تن مردم شد کو به مردم همه زو رشد
بخش جان کو هر پای قوت کوه زده بر سر پای قوت سنگ
[illegible] کف گند انگیز نشت مغز بخش از معبر دریا گذشت
[illegible] که بکام جوشش کف لب آورد شد اندر خروش
[illegible] جوشش همه یکجند نبود گرچه که میدان وی از شیشه بود
[illegible] عمل که جا طلب زر برهم آمد بر شیشه مسکین شکست
[illegible] وصد هنر آمیخته موی بمویش هنر آمیخته

بهر دهنهای چو انگشترین / ساخته از لعل مصفا نگین

بود بر اطرافش قدحی در بهای / زانکه می میدهد آمیز ...

نام جوام ار چه برد شد دهان / هر چه نمک خورد چو دندان ...

طرفه جوامی که بهر دستگاه / حق نمک دارد ازین پایگاه

تا جوم او داشت نمک برادو بیز / رحمت او داشت همه خلق ...

وصف قرابه که بهر جام درخورد / شیشه شامه است یا لالای ...

شیشه قرابه برآورده شور / وز نفس خود چشمه بدا ...

رحمت زده دریا ز برون و درون / در زر درون ...

هر که گذر کرد کهی در برش / غرق شد از آنکه زر ...

گرچه زبری سر او بود گشت / هم زمی و جام نداند ...

بر شده تا لب می گشته مست / ریخته از شیشه برون ...

جرعه میان زانکه از لعل تر / طرفه که در زیر قبایش ...

رنگ خضر داد ز سبزی لبش / تا بزه چشمه حیوان ...

می طلبی روی بخدمت نشد / هم بکند خدمت و هم می ...

خون دلش گرچه بساغر ... / هم بکند سر ز تواضع ...

لعل که در سنگ درون آمده / خجل شده زان ... شیشه ...

سنگ ... هست که با توت داد / شیشه که دیده ...

سخن از وصف صراحی که از آن ناز بهاد

بس که صراحی چو گشت جهان
گوی اگر او صاف صفائی گرو
مائده و جز خلف از وی نزاد
گرد در و دایره دور آب
در شکم او کف صافی گهر

سخن از وصف پیاله که از بس جنبش و دوران

شکل پیاله چو فلک گاه دور
گشت لبالب ز می جان
پیش لبش تا رسید از طلب
نوش لبش زان می نوشین
بس که چو زد باده بد اندر گلو
آب فرو ریخته
باده تو گوئی که در او از صفا
رده چه ساقی شش بکف برد دست
سنگی یافته در خورد جو

سخن ساقی رعنا که کند قصه ناز

در کلو دست زنی خوش نماید زدن

باده درو دیده شد اندر جوان
باده برو دست صراحی درون
گرد به گردش حلقه گنبد فلک
خیمه آن دایره گشته حباب
از هوس باده شده شیشه گر

چون قرابه سواد دست جام شراب

زده هم بر مردم هوشیار
کرده حدیث لب جام بهشت
بر لب جانان زبس جنبید لب
نوش لبان را هم لب نوشین کرد
تا ش نگیری نتواند ایستاد
و آب نی هیچ نریخت
هست معلق بمیان هوا
رفت ز بس دست بدستش کلال
کرده به پیش همه کس دست پیش

بیک آمد شد خود بهشت مشتاق عاشقان

ساقی صوفی‌کش زاهد فریب / برده بیک زعالمی شکیب
خم بخم آویخته جعد ترش / یک خم صد بر شکنی بر کشش
نرگس نازنده او نیم ناز / نیمی از و خواب [illegible]
گرچه که چشمش همه با خواب جفت / لیک کهی فتنه ز چشمش بخفت
عکس جان نرگس مست و خراب / بر همه را سرمه دهد از شراب
خط نو آغاز شده گرد رو / خواسته زد بر تن خورشید نو
مست بود چون لب [illegible] / عقل شود شیفته بیچاره [illegible]
هر که به یکجرعه او سر نهد / پهلوی پیشش بنهد ور بر نهد
[illegible] خون خورد از لب [illegible] / جرعه باقی نگذارد بجام
ور نشود مست حریف از نظر / روی نماید که بیفتد [illegible]
مست [illegible] پند و او سوی [illegible] / او شده مست از می [illegible]
بس که همه جور بود دور او / هر که بود خون خورد از دور او
از کف او دور دمادم جو [illegible] / ور بنشیند بود [illegible]
چون بد بد باده و گوید که [illegible] / مست برون دگر آید [illegible]
ساقی از ایشان و حریفان [illegible] / در شده آواز ترنم [illegible]
حاصل ازین مجلس فردوس [illegible] / شاه خوش باید چو [illegible]
صف حریفان زده جا بجا / هر یکی از ایشان [illegible]

جام می آر اگر مطرب نواخت رود	بستد چون جرعه زمین بو کرد

کرد سوی تخت شه بحر مست نگاه	خورد و بیاد رخ میمون شاه

بانگ قمر عان قصیده سرا	باز رسانید سخن بر سما

روزن هر گوش پر از بانگ رود	گنبد سر پر ز صدای سرود

رود یکی شده جا زده	ساخته با مجلسیان گرم نشست

زن زده گر سوی بریشم	رشته ز جان ریشه هر دو

صفت چنگ که پیوسته همی نقش	**سوی ساقی و کرشمه از نغمه**

چنگ سر افگنده سر از خم	سوی بلوش بغنبر ساخته

یک شبه ماهی سر انگیخته	بی شب و بی روز در آمیخته

تیم همانی درش بست جار	زخمه پیکانش بجان کرده کار

گشته و کاغذ بخش کند	کاغذ او نا شده از رو درو

رشته که در گردن او بود	گردن او را شده حبل الورید

شیخ عبا پوش به بزم شراب	سیر دلی ساخته بهر شباب

ابرو معشوق کنندش	هم دهد از ناله عشاق اثر

بس که ماندش بلا از بلا	رگ بزنی خونش نیاید برون

او دمی زخم گریزان	لیک شکم تا شکنیده تهی

ابریشم و از	گاه بریشم گره و گه سوی

صد فن باریک چو مو بافته
زان همه مو چند رسن تافته

هر سر موزان رسن جان‌فشان
هست ز باریکی علمی نشان

هست کلابش ز بریشم معلم
هم نمکش با [illegible]

صفت کاسه رباب [illegible]
کرده ز [illegible] کاسه خیالش [illegible]

چه رباب از شغب دلنواز
پرده دل از مردم و جان داده باز

نبض بگیر بدکش و [illegible]
پرده به بند [illegible] شوری

زخمه ز تیزیش چو تراشیده گشت
خلق ز آواز تراشیده گشت

زخمه زبان گشته ز بهر فغان
خون جگر خورده به زخم زبان

روی ورق ساخته سطر [illegible]
گرچه نگنجد بکتاب [illegible]

او چو زده راه حریفان بسی
زخمه زده در حق او هر کسی

راه زدن چون همه سازش بود
گر زنشی زخمه نوازش بود

گرچه که ده جای رگش [illegible] کنند
خود غلط افتد [illegible] افکنند

چون به بلندی کشد آواز او
پرده دری زهره شود ساز او

قهر کند آواز [illegible]
نشنود آواز خود از [illegible] گوش

کاسه تهی ور نغمه بیش او
دست کشان [illegible] شده پیش او

خون شود از خوردن [illegible] روان
طرفه که خود ساکن [illegible]

بسته [illegible] چوب [illegible]
طرفه که [illegible]

۸۷

نای تیغی کرده معلم مثال | طفل صنعت ساخته زگوشمال
طفل ابریشم گره تار کشش | برده دو دستش ساخته زان جامه‌ای

صفت آنکه به لحظه جرم داده او | کاسه مطرب که باد شود چون ...

نای دهن بسته و بسیار گوی | نای نکوکیش به غنون بارگوی
مار سیه کرده به سوراخ ره | مار کجا بینی و سوراخ ده
مار شکرخواره و افسون مزج | گشته به دست دگران مارگیر
گاه بصورت شده زنگی ز لب | گاه به معنی شده زنگی طرب
زاده سیاهی ز عراق آمده | سوخته دود فراق آمده
بست دهن پاش نکو سخنی | نیست سخن پاش ز بندگی
... پیش تو کرده زبانی | دم نزند تا سر او نفخ ...
چون هوس آمد به سرود ... | دور کند هرچه بود در سرش
مطرب کر انفس سحر ساز | سر ز ... کند و پوشد باز
باز کند لب جز زبان اوری | لیک زبانش بلب دیگری
زد به هر دستی آواز تر | زیر هر انگشت هزاران ...
نامه چو بین میان ستون | تنگ دلی باد در آن اندرون
مطرب از آن دم که دمادم بداد | دم به دم اندر سرش افتاده باد

صفت ... کرده ... | صحن ... داشته و گوشش ...

دایره دف چو حصاری ز چوب / صحن وی از بیخ و دوش کوب

زنده بدو گشته بسی رود آمد / جنبش از آن جنبش فرود آمد

بسته جلاجل بکمر جا بجای / چون کمر چرخ جلاجل نمای

بر زبر دست گرفته نشست / گاه زبر دست گهی زیر دست

چار دهان و دو زبان هر دو بند / نغز سخن لیک دوی در زبان

هر سخن نغز که با دوست گفت / آن همه در پرده و در پوست گفت

گشت دو رو لیک چو بر روز خورد / در شکمی خود همه یکرو بگرد

رویش از آن نیز سوی زر تمام / گفتمش از این روی فرازان تمام

بر کف مطرب ز اصول لطیف / گاه صقیل آمده گاهی ضعیف

گر ز نمی لرزه کند تو بتنش / کآتش خورشیده بود دود وی

گاه ز خشکی چو شود گرم تاب / گر دهد آواز نخواهد خواب

صفت رود و زنان پرده نواز / که بهر دست نغمه هزاران دستان

رود زنانی همه باریک سنج / پرده در ابریشم باریک گنج

تار بریشم رگ جان ساخته / جان ز رگ تار برانداخته

ای بصفت مرغ نموده درنگ / مرغ ولی چنگل بازش بچنگ

این شده چنگ ره نوا / مرغ در او هر دو زبر دو همی

گاه ز ترنم بنوایی که خواست / جابجا بسر پرده نوایی

گه بجستی طرق راه زنی | پرده کشاکش نوی حسینی
گه بنوازی که نوازنده خوشی | جای بجای بنوازند درشت
گاه برآورد نوای عشیک | دل شده چون دربه بریشم سلیک
گه نغمات تر و اندوه گاه | یافته در پرده ما خر زراه
گاه به بر جانب معشوق چنگ | در زده در پرده عشاق چنگ
گه غلط انداز هنرمند را | تنگ شده عرصه نهاوند را
گه ز مخالف که نوازند حجت | دوست بکشت از رهِ مخالف نواخت
گاه ز آهنگ حسینی و حسین | ناله برون داد حسینی و حسین
گاه فروغ دم نای زکام | داد بنوغانه فروغی تمام
گه چو دل سوختگان فراق | نای فغان کرد برای عراق
بردل عاشق که بکشتی ... | راست چو تیر آمده ...
نیروزی چنگ نغمه ... | رخش روان کرد ...
بستگی بربط مشکل گشای | جای گشاده ز بی بسته ...
زمزمه چو در زیر بم آهنگ کرد | زیر کشید وحشی ...
زمزمه ساز کری ... | کرده به آهنگ کری اتفاق
ساز کری ... خواهان شده | نغمه او با ... شده
... زده زین ... | تیزی با خوزکشان قطع ...

گشتن زاغ قول که قوال راست / گفت کهی هست آن کهی هم راست

زخمه یگانه ز بم تا بزیر / گشته زنی جا یکی در نفیر

پیش جهان منطق طیر از قول / فاخته در باغ فنا زد دو هو

بزم چو زین گونه شد از تازگی / وز شغب چنگ برآسوده گوش

خواست دو مجلس بهم و شد بهم / دور زده میمنه و میسره

هر دو طرف ساقی ربای جهان / دادی از دست چپ و دست راست

دور قدح چون بدو سلطان رسید / نور دو خورشید بدوران رسید

دور قمر رفت فلک را ز سر / کز دو قمر یافت دو دور قمر

در بر شان ساقی دوران ز دور / خواند هنیئاً بشراب طهور

هر چه تهی گشت می از جام هم / باز ز بر دند مگر پر زر

یعنی اگر گه تهی آید شراب / دامن پر بار جز اندر ...

چون اثر باده در آمد بمغز / طبع کشان شد بنوای نغز

صفت مائدهٔ خاص که از خوان بهشت / چاشنی داده بهر کام و دهن لذت آن

گرم تری کار کند الوان خوان / مائده کردند ز مطبخ روان

خوانچه آراسته بیش از هزار / بر همه الوان بنهی بی شمار

بانگ رها زو زدن اختر کند / بانگ زنی خوانچه صلا بر کشید

گشته علم از خورش ارجمند / خوانچه زان ساخت ...

صد قدح از شیرهٔ آب نبات
در مزه همشیرهٔ آب حیات

گرد کند روی حریفان نخست
کام می آلوده بجلاب شست

شربت لب گیر گزان آنکه بخورد
جان گسسته بتوان وصل کرد

از پس آن دور در آمد بخوان
دایره قرص شده دور نان

نان تنک صاف بدان گونه بود
کز تنکی رو بدر سو نمود

نان تنوری ز طرب فتنه گشت
زان بخوان شهره عالم گشت

کاک در آن مرتبه روشن گرد
لاجرمش روی جهان ماند زرد

دیده فلک کی همه قرص و نور
قرصهٔ خور گرم ز خوان گرد دور

ماه بکاهید که خود را بخوان
دید لب قرص دو سر ریزه نان

یافت تکیه سنبوسه اثر
برده بریان شرف از وی بجور

تو اندر زبان بره بهلوی
بر سر کو داب که منی از زر

بهلوی سلوخ هلالی گشاد
طرفه کرسی غره بیک شاخ زاد

دم و دنبه دو من یخنی
جو بره ازو یکی آهو بره

خنده برون داد سر گو
هم بجوانی شده دندان

دو سر کوه بر خوانچه بر
ده سر قرص دو قرص نشسته بر

صد قطاز بر لقمه دیگ بر
مردم از آن لب بهم انگشت بر

زانکه مرغ بگونه طرز
از دلبر شود دود را حجر

تار نوده

صحنک حلوا همه شکّرشت / چاشنیش از طبقات بهشت
تخته صابونه شکر نو / راست چو جانهٔ سپید
سوده بسی طیب معنبر در آن / خورده کافور ز فر
درتن هرکان مزه ذاتی شده / ناطقه هم رنج
بهره نبود بردچو کام از خوشش / یافت ز لذت فی دل و جان
چند شراید نبیان / وزنلی هر نام فقاعی کشاد
جوشش ترش که بجان باز خورد / صد گره از رشته جان باز کرد
بایده خوان چون همیان / نوبت تنبول بمجلس

صفت بیرهٔ تنبول که از دهمه خلق / به از آن جمله نبات

بیرهٔ تنبول که صد رنگ / چو گل صد برگ در
نادره بوگ چو گل بوستان / خوبترین نعمهٔ هندوستان
تیزده چو کوس فرس تیزتر / صورت و معنی تصنعت
تیزی از دیافته گوش و گر / داده بهر گوش ز تیزی خبر
تیزی او آلت قطع جدا / قول نبی رفته علیه
پر رگ و در رگ نشان خونزن / لیک هم از رگ
طرفه نباتی که شد در هند / خوردنش ز حیوان بدر آید
خوردن او بوی دهان کم کند / سستی دندان هم محکم کند

سیر خورد گرسنه درد سر شود | گرسنه را گرسنگی کم شود

کس نخورد خورده دندان کسی | وانچه توان خورد هم انگشت کسی

از در تعظیم فتاده بلند | ضد در تعظیم گشاده پسند

رخی رویش ز سر خنک خوش | چو نه فوفل کته رنگ آورش

رفته کرباس سر شکست بسی | مرتبه نام همچون ریاست وبسی

زنه گر آتش سخن فوتی | کهنه شود پیش کند آب آتش

هم که از آب شود تاب او | لیک زنی دیست همه آب او

که باشد بدر خانه فراخ | زرد شود خشک چو افتد ز شاخ

عجب همین که گسسته زبر | از بس شستش ماه شود تازه تر

ش از پیش کهر و بانگاه | هم بکند انجمن مرد و هم شاه

ماه و زین تحفه تهی گرد لب | باز روان گشت ز حقیق طرب

قص در آمد به ترنم زبان | زمزمه خواست ز مطرب

صفت نغمه گریها ز زبان مطرب | که ز بی تغنی کند زهره چو گوید

نشد زن مطرب بنوا در دوری | انجمنی پر ز مه و مشتری

ه زبان همه مردم فریب | سینه نخ خال نخ تخم سیب

رخ روشن و صافی همچو ماه | رده نما گشت چو آبی بجاه

رده برانداخته از آفتاب | کرد بیک غمزه جهانی خراب

روی چو خورشید برافروخته — جان کشان از آتش رخ سوخته
از رخ شان آمده مقنع فرود — رفته بچه ماه مقنع فرود
زابروی خم بشسته کمان ساخته — تیر مژه نیم کش انداخته
ناوک شان چون شده تیر زنی — دیده و شکرده سیاهی
بسته بلا در همه درشش بلا — داده بیهوشی عالم صلا
رشته زر دربسته برده هر و سوی — چون قطرات عرق از زرد روی
سهی هم دیگر وزن فکنده بگوش — حلقه بگوی کسی روزه گوش
از کف دست آینه بنهاده پیش — دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میانی سرشان فرق کرد — کشل میان آمده بی فرق
خوبی شان بس یکی صد شده — حلقه بگوش رخ خود خود شده
جعد که بجیده بپا در خرام — ماهی ساق آمده در دام
بر زمین افکنده چو گیسوی خویش — رفته ره نوکیش هم
قامت شان سرو دلی پا بجای — پر زنگل از ساعد شان
سینه بسی خسته و دل کرد ریش — هر نفس از شیری آواز
قامت شان بود بپاکو فتنا — گیسوی مشکین بزمین برو
یافته از نغمه گلوشان خراش — صوت بخراشیده شان
رقص کنان چون بزمین رفته اند — در حق ناهید لگدها زدند

از روشش جنبش دستان شان — مجلسیان بر همه حیران شان

هر که دران شعبده هوشیار بود — مست خزانی که ز دیدار بود

دور چو دران خوشی تازه کرد — راه تکلف سوی دروازه کرد

هر کس ازانجا که مزاجیست — داد برون آنچه مزاج ویست

این سخن سلک گهر کرده نظم — او که هر خویش برون داده ام

هر زبانان شده شکر دهن — جز نی با آن گشته زمی سخن

در مزهر چنین نمی گشت حل — نقل همی کرد حکایت بدل

تو شش و خوش نشستان بار ده — وقت دو شان از خوشی خوشخوی

آن ز خاصان یکی شاه شرق — تا رود از آب گذار آنچه غرق

ور دو پیش کشش از اختصاص — تخت زر و تاج زر و پیل خاص

رفت شتابنده به درگاه — کرد روان جمله نقود آن شاه

آنچه گذر بر نفس شاه کرد — وقت نفسی حاضر درگاه کرد

صفت تاج مکلل که پسر یافت ز شاه — آن پسر کز سر کین تاج ربود از خاقان

تاج مکلل بدر از هر طرف — یافته ماهی ز ثریا شرف

گوهر ندیده در ناسفته او — بهره پیشانی سرجفت او

ور بش از شاه شده سر بلند — بلکه نه شه یافته گوهر بلند

زرق نشین شده او تا شده — موج گهر بر سر دریا شده

هر در و گوهر که براه افکند
خود دهد و بر سر شاه افکند

نیست سرش گو بدو سر برود
گیر ازان بر سر شه سر برود

بس که فشاند بسرش گهر
رشته گوهر شده هر موی سر

بر شده بر فرق بلند افسران
وآمده بر سر ز همه سروران

او سر شه را گهر آرای کرد
سر به تبرک بسرش جای کرد

چون ز سر شاه جهان بر گذشت
گرد جهان رفت ازو سر گذشت

شاه ز دولت بکمر بالشش
تخت ستد تاج بسر بالشش

صفت تخت که همچون فلک ...
در مه شرق بخورشید ...

تخت نگویم که سپهر بلند
هفت سر از فرش بهم در بلند

بهر سری تاجوران تکیه گاه
تکیه بدو کرده سران سپاه

اوج مکان یافته زامکان ملک
چار طرف کرده وی ارکان ملک

بازوی او دستگهی شهریار
مملکت از دستگهش پایدار

پایه کند عرش به پیشش فراز
گوشه با عرش کند بار راز

ساخته از چوب گرفته بزر
چوب ولی یافته بالش زر

بالش چار ونگ ... گشت
کز لب هر شاه شکر بای گشت

کرده جا از ابکوفت خدم
ثابت مطلق به ثبات قدم

صد قدم آید جم و خاقانش پیش
او فزود یک قدم از جای خویش

نشسته مربع به بساط زمین / بر سر او شه شده زانو نشین

پایه او شاه بجایی کشید / کو همه از انجای بجایی رسید

منزلت ملک چو جایش فزاد / خویشتن از کبر بجایی نهاد

پیش شکوهی که شهنشاه راست / کیست جز از وی که قدم برنهاد

صفت پیل که شداد بغزنه بند / که شد از جنبش او کوه و دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود از شکوه / چار ستون زیر که بی ستون

زان پیل زرین بغز شکوه / سایه همی کرد به بالای کوه

بود بگردون سر و سرشکی / زنگ شفق زد و شد ...

پیش خرطوم بسان کمند / از در افتاده ز کوه بلند

زور آن کوه شده مار پیچ / مار ازو یافته در غار پیچ

در زمین آنجا که سر افراخته / مار ز سر غار زبان ساخته

در پی غار بدی جای مار / زو چو مار شده جای غار

در دم او را بهوا خم فکند / با دهنش سلسله با هم ...

شاه به بندی که بپاش فکند / مات شده صد شه از آن پیل ...

پیش پل های بر آرد ز جای / سلسله فریاد بر آرد ز پای

شده بانا و سواری بلند / چون دو پیاده به پس پیل بند

شده با کوه زمین پای او / پای کوهی بصفت پای او

زان سپر انگیز بی سهمناک — در ته پایش سپری گشته چاک
کشتی عاج است تو گوئی روان — گشته دو گوشش زده بادبان
کشتی در معبر ملکش گذر — لنگر کشتی شده صندوق زر
گوش که با چشم همی کرد لاغ — مروحه بود به پیش چراغ
طرفه که این مروحه از سبب باد — هیچ گزندی بچراغش نداد
ردی جو در حمله بهنگام کین — زاد میان حامله گرد در زمین
برکشد از تارک بدخواه مغز — فرزین دندان کند آن کار نغز
در صف کین کرده بدندان ستیز — جون عدو خورده بد بنیاد تیز
خصم ترش را جو بدندان درید — زان ترشی کند نمی گردید
گاو زمین کز سر دندان گسست — شیر فلک را زد و در هم شکست
چون جرسش در روش آواز داد — بند جو کردند صدا باز داد
در نفغان برکشد آواز بلند — گوش فلک نشنود الا که چند
بانگ بلندش زده با رعد کوس — ابر بلندش بقدم داده بوس
خورده ز خم خانه دولت شراب — مست شده گرد جهان [illegible]
از می شه کرده خوش باز رفت تنگ — گرد فراموش خود شهباز [illegible]
تازه می مجلس شه مژده یافت — جنگ [illegible] گرد و مجلس [illegible]
الغرض آن پیل [illegible] — کان [illegible]

پیش نشسته چو مهان بر سرش — روی کرم کرد و بپرسید خوش
گفت کز این قصر و ازین بارگاه — بهر تو داشته بودم نگاه
تا تو صلای بمیان ره برد — بهر تو این صلح همین درخورد
گفت مرا بهتر ازین تخت چیز — تا دهم از دیده بچشم عزیز
دیده من جمله زمین در نظر — خاص کن اندر نظر بی نظیر
شاه به نظاره آن هر سه جنس — ماند عجب شه چه که خود جن و انس
صنعت کمسوقی ازان تخت عاج — داد بزرگ همه چین را خراج
بلبل کس بود به نوا بی وجود — گشت بصنعت نیز جان کم نبود
مست سر بجز انکه بواز خوش — هش کند دل چو به بیند به هش
بوزنه و طفل سخن گوی پیل — دیده این را بتجارب دلیل
هست خود این وصف گرفت بلبل — خاصه به پیل که تو آن پیل
بس شنیدن نکند وصف — من که به بیندم به او خوش تر
زیور آن جمله شر نیک نام — گشت بدیر بده بپیل تمام
در زبان تخت جهان نصب گشت — تاج جهان بر سر سلطان گشت
تاجوران بر سر آن تخت زر — هر دو نشستند کمر بر کمر
باز دو گنجینه گرفت از باج — که سخن آگر زرم شد و کاه زار
بدر سوی بد گلبه خویش — کار که جمله در آمد به پیش

لیک دو حجت دگرم بر سرست | کز پدر آید ز توام در خورست
اول آنست که چتری سپید | بر سرم آید ز تو دارم امید
دومش آنست کلاه سیاه | هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدرست این دو مرا یادگار | گر بتو آمد بس این [illegible]
من بتو ام که بجای سری | زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای تست | از تو بدین سکه که گردد درست
تا سرم این هر دو بزرگی بسر | هم ز پدر یابد و هم از پدر
مردمک چشم بزرگان شود | سوی پدر دیده وش [illegible] شود
کانچه بر شاه زمین چشم داشت | خاصه شاهیست که [illegible]
هست بدین آرزوم بیشتر | کان ببرت جگرم از جگر
تا چو ازان وعده جواز شاه یافت | حاجت خود را بوفا راه یافت
بست دولت بسر خویش [illegible] | دولتش بست بگفتش [illegible]
چو گرفت ز بابا چو سر بلند | وعده دیدار پدر درافکند
فلک فلک مرتبه رایت | رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانه دولت نشست | شاه بدولت شرف افزای خانه
نوش همی کرد ز می [illegible] | در شب دولت همه شب تا [illegible]
روز گذشتی بخوردن می کار بود | روز ز بد اندیشه [illegible]

صبح ظفر تو زسر اندر آید / عود و عود سوز طرب ساز باد

این غزل بنده که خواند بعود / جان اتش گفت به کام تو بود

غزل

نکهت می لعل میگون را / مست کن عاشقان محزون را

رخ نمودی و جان من بردی / از این بود فال میمون را

دل من کشته شد بقای تو را / چه توان کرد حکم بیچون را

روز در دم نمی روی بیرون / در گرفتی درون دیر ولی را

نام لیلی بر آید اندر نقش / گر بریزند خون مجنون را

گر بکردم بخنده بگشادی / لب شکر فشان میگون را

... گشت از لب تو گریه ام / شهد هر چند کم کند خون را

... وزنگیر دت ... / گرچه خوانند بر گل افیون را

صفت صبح کلاه سیه و چتر سپید / رفتن از شه به بدر رود ... افغان

صبح برآورد چو چتر سپید / شست سیاهی ز سپیدی امید

بنهاد تاج زر روی کلاه / دو جنت زد زر نگاهی سیاه

... سحر که فلک آوازه گشت / دیده به روز زسر تازه گشت

... صفا کنند آینه رنگ / رفت برون آینه چینی ز زنگ

... خمید اختر عالم فروز / لشکر شب خورد ... لیک روز

ابروی مه تا سحر چشم داشت — کش از فلک وسمه بجوانی گذاشت
چشمه خورشید نه موجی از آن — ابروی مه شسته شد و چشم آن
شب که سپیدیش در آمد بنور — هم نشده رنگ سپیده بروی
صبح سپیده که در نقد بخفت — حقه بیکمون بوده سپیده بجفت
زنگی شب گرد سپیده بروی — خنده زنان فلک از چار سوی
طره شب را ز نم چشم تر — شانه زنی کرد ادخروش سحر
صبح جهان زلف شب تار رفت — کاب چکید و نم شب تار رفت
مرغ سحر شانه سفت افرش — شانه آواره شده بر سرش
یعنی اگر ناله بی که زنم — هم تو ازین اره ببر گردنم
باد صبا پرده شب بر گرفت — مرغ سحر نغمه زیر بر گرفت
دیده خور روشنی آغاز کرد — کوری خفاش نظر باز کرد
خواب که در دیده مردم نشست — شب بمیان کرد ز مردم بجست
صبح بیکدم که بر آن زد بلاغ — کشته شد از دمش چراغ
شمع که از دوری او جان بداد — سوخته شد اول و آخر بمرد
خلق در آمد بنماز و بدعا — قامت خود کرد دو موزون دوتا
دانه در انداخت شبانه خراس — قرص شد آن دانه ز ناگه
مشعله صبح که شد نور دار — ساخت یکی شعله ز خورشید

تف آن شعله کرد تا بر شد / هم کواکب همه سیماب شد
بح ز بس دم کرد ما دم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت
مهر چو یک نیزه بالا دوید / قرص همه کس بسر نیزه دید

گفت چشمهٔ خورشید بدریا ... / که کند پرتو او ماه و ستاره تابان

ان توان گفت که در چرخ آب / عیسی اگر نتوان گشته در آن غرقاب
روی زمین گر چه یک چشمه پاک / کار نیالود کی آب و خاک
چشمه گر داد آب فراوان بود / آب خور دو چشمه عجب آن بود
چشمه ز آتش نشنیده کسی / چشمهٔ دریای آب ندیده کسی
در دل دریا چو شود چشمه غرق / چشمه ز دریا نتوان کرد فرق
از ذکر آن چشمه بدریا نگر / روشن صافی بنماید ز دور
طفل کش سال لعابش روان / دایهٔ او چرخ ولی مهربان
قطره ز رد دش ز گرد نافته / جبه ز مشکین هم از آن یافته
همه چون سایه شده هم نشست / یکتن هر جا که بجویش هست
گنجد ز فلک تا ثری / لیک نگنجد بتکاپوی دری
ورش از آفاق برون برود / لیک یک رخنه درون رود
لنور و شعشعه خوشش فرو / بلک بسوراخ سوزن درو
خورشید ... لا گو ز ... ر / خانه خود ساخته در کام شیر

مشرق و مغرب همه پر نور گشت | یکیک سه برج [illegible] گشت
لشکر انجم همه چرخ کبود | او بکشد خنجر و کوری نبود
شاه جهانگیر بشمشیر تیز | شیر سیاهی شب از تیغ او در گریز
لشکرش از حد شمردن برون | لیک نگنجید بروزن درون
ماه هم از وی علم افراشته | غیبتش آنگاه نگهداشته
گرم شود بر همه یکجا بهیچ | بس [illegible] رود اندر زمین
بیند اگر تیره بکوه اندرون | زهره کوه آب شود [illegible]
گرچه کند گرمی و تیزی [illegible] | تیز درو دیده نیارد [illegible]
گرچه نظر دیده تیزی درو [illegible] | ریختن آب خودش [illegible]
سینه پر شام [illegible] | شب بیابان گل و [illegible]
مشرقیش قبله خود کرده نام | سجده او جانب مغرب تمام
سجده کنان هندو از آن [illegible] گشت | رومی [illegible]
نور بصر هست یعنی از و | چشم همه تیره شود بی از و
همچو رخ خورشید بود [illegible] باغ | شب که کند چرخ زمین [illegible]
شمع و چراغی که بود شب فروز | کشته شود گر [illegible]
نور بچشمی همه از وی پدید | [illegible] که او [illegible]
الغرض این نکته [illegible] | رفت چو [illegible]

زان علمی تا بفلک خاسته | کوکب روز شد آراسته
شاه که تا صبح بد اندر رنج | صبح بر و فاتحه خوان از فتوح
بود جوشش از خوردن آن | کرد درستی نفسی خواب خوش
چون ز سرش رفت خمار گران | باز ز بیمار رست بهنگام خوشت
فرش کشادند بساط افکنان | پیش نشستند سماط طلبی زبان
گفت ببر راکبی که در خورد شاه | چتر سپید آرد و کلاه سیاه
حاجب درگاه ز ایوان بار | شد بسوی بقچه کش چتر دار
بسته شد کرد بر ایشان ... | برد و رسانید بشاه انجمن
بوران چتر و کلاه سیاه | کرد بمیعاد روان سوی شاه
برد و ستارده بحکم شهی | بر سر شرق آن دو نشان ...
شاه شد از دیدن آن ... | بستد و بوسید بسر بر نهاد
داد بآرنده آن بهر خود ... | خلعت خاص و زر بسیار نیز
ذات ببی عذر ... | شکر خدا گفت زاندازه بیش
هر یک بی بهر خداوند تاج | هدیه نه بل مملکتی را خراج
در رساننده خوش شاد | آمد از انجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و هدیه برد | جمله بگنجینه خازن سپرد
... کوس ... | خواند بگوش شه آفاق زود

شهر ز خوشی روی چو گلنار کرد | عزم می و بزم چو گلنار کرد
بزم نشین ساغر عشرت کشید | بدره و دینار بسر می‌کشید
بر سر او مست ز رباب گران | مست شده هر همه ور سر گران
مجلس شاه را همه مجلس نشین | مست چنان بود که او بی جنین
شاه کمران سر ز می خوش اثر | باد مباد آتش کرا ایام بر
دست بیک زخمه مطرب ز رود | عود کرا ... بهر نوای سرود
مجلس او از غزلم گشت مست | همت ... گران سر شد ...

غزل

آفت نی بود توبه شد ترک شراب ... | یاد کرا دوست یکی بود تو ...
باده هجر خورده ام رنج خمار ... | جز بجلاب آب لبش نشکند ...
بود قرار وصل و در گر نبود ... | ور نه قرار بگذرد دیده ...
ای چو تو ... نگار ... | تا بشنید از درون ...
ز غبت ... ساقی خون ... | مطرب بیگان تو نا ز ...
... تو دو چشم چار شد ... | مرهم کرا از تو نا دیدم ...
جز تو ... بگذرد دیده ... | خواه قبول خواه رد ...
بس که پر از غبار شد ... | جا که برو ... افکند ...
در دل ... نگار ... | دو ... حبیبی ...

بسو گشتتم زانکه بخت ... — فتنه تمام میکند محنت عمر کار من
داغ ... کر خسرو ادا ... — چونکه ز دست من بشد دامن اختیار من

شب دیگر زنان عیش ملاقات شاه — از بر داد دادن ... گوهر ...

مجلس انجم چو بیاراست شب — کشتی مه برد ... با لب
خاست ز گرداب فلک موج در — ماه ز در کشتی خود کرد ...
شاه جهان با ... دوش — کرد طلب زمزمه نای و نوش
بخت خود آراسته ... — پای شرف بر سر گنجینه ...
از نمط مجلس ... آنچه بود — بیشتر آراسته شد زانجمه
شست صراحی ... زانوی خویش — دختر رز نشاند بزانوی خویش
... چو بزانو نهاد — بر سر زانو شده آینه زاد
آتش ... ز ... — عنبر ... ز آتش ...
از به پیاله نفسی آرمید — خاست چو قمقم ز صراحی شنید
جام زمانی بنشستن ... — هم ز دم قمقم شکستن ...
دور ساقی ز سر آغاز شد — چنگ سر افکنده سرافراز شد
... مزامیر ... — هفت ... ز ... شکست
... جنبش ... — کوس ز آوازه پر آوازه گشت
... جمال — خاست جهان ... دل ...

موج زد دریای کرم شد بموج / کشتی اقبال در آمد ز [illegible]
تاجور شرق شرف بار داد / تا رگ فخر در انجمن باز داد
در کنف دولت و عون جلال / آمد و آورد و شفقت بجای
باده نوشین بصفا خوان [illegible] / وعده و دوشین نو [illegible]
هر دو نشستند چو خورشید و ماه / در خط شان نقش [illegible]
جامه زر دست دو سلطان / باده [illegible]
گرچه که بد فرصت [illegible] / فرصت بیدار نه [illegible]
باده بخوردند که رقیبان [illegible] / تا خرد عقل فراست [illegible]
گاه نکهت عشرت بسیج [illegible] / بلکه گهی دیدن دیدار [illegible]
هر طرف گاه بعزیمت کند / لذت صحبت بغنیمت کند
هر می گلگون که همی شد بکام / دیده [illegible] صحبت کلاه [illegible]
گرچه لب آلوده شده از شراب / گریه شان شست دهان از [illegible]
گاه پدر دیده بروی پسر / پرده شده [illegible] دیده [illegible]
گاه پسر در پدر [illegible] دیده / بهر خود از حسرت [illegible]
گر پدر از تشنگی خشک [illegible] / افسرش از گریه [illegible]
گاه پدر بخشش پسر داشتی / گفت [illegible]
گاه پسر پیش پدر برد جام / گفت که تا آب حیات [illegible]

[illegible]ـاه پدر گفت ز درد فراق — کز تو چگونه شوم ای دیده طاق

[illegible] پدر دست بریش داد — خاتم جم را بکف جم نهاد

گاه پسر گفت دلم خون بود — کز نظرم لعل تو بیرون بود

گاه پدر خواست که از وقت خویش — دیده کند خیره بر این پیش خویش

[illegible] پسر از ذوق جهان گشت سیر — کش ز زمین رخت بیابانه رفت

[illegible]ین سلطنت هر دو سخن می‌کند — آرزوی دل همه این می‌کند

چون سخن رفت لب [illegible] — دور رفت آمد به نصیحت گری

چون پدر آن دم به وی پند کرد — پند پدر بر ره فرزند کرد

[illegible] او بختیم به جای پناه — کایزدت از حادثه دارد نگاه

[illegible] آنکه به [illegible] تمام — داروی تلخش ز نصیحت نگاه

[illegible] پسر از ملک جوانی مناز — تا ز بد و کین که شد او بی‌نیاز

[illegible] ار همی چو بد و شد نظام — کار بختشنودی او کن تمام

[illegible] سیاست ز تو شد [illegible] — دست ضعیفی بسیاست متاب

چشم بر آن جام میاور بکس — ز آتش سوزنده نگهدار [illegible]

چون [illegible] معترف آید کسی — نکو نکوتر ز سیاست بسی

[illegible] شمشیر سیاست [illegible] — هم بتامل بتوان عذر خواست

[illegible] آنکس [illegible] — دیر خصومت شو و زود آشتی

وانکه سزاوار خصومت بود / حکم تو بروی بجگاه بود

هر که زند در ره اخلاص گام / کار بدو کس بغایت تمام

وانکه بر آرد بخلافت سری / سر بربایش بکش کین گری

خورد مبین دشمن هر زه گرا / آب ده اندر ره او دره را

دشمن خرد خورد نباید شمرد / در ره دندان بجگند سنگ خورد

گرچه جهان جمله هواخواه تست / هم بکش آن خار که در راه تست

هر که بود نقش دو رنگی برش / سر که یکی شد دو کن از خنجرش

دشمن اگر دوست نماید بتو / فرق بکن از دشمن خود دوست جو

جای مده دشمن کین توز را / گوش بکن گفت بد آموز را

روی بیکبار متاب از دو رو / کز بد آن قفا [illegible] بسوی

خاص مکن آنکه [illegible] / ره مده هیچ دراز آبخور

محرم هر راز مکن بیشه را / مصلحت آموز کن اندیشه را

گرچه دلت هست فراست شناس / گفت کسان نیز همی دار پاس

هر از همه بیش کسی ارزنست / تاش نه بینی بوثیقت درست

باشد اگر سوی مهمیت روی / رخصت تدبیر شناسان بجوی

گر شود دست خصم تدبیر رام / تیغ نشاید که کشی از نیام

حق چو ترا جای بزرگان سپرد / خون کسی خورد نباید شمرد

دیگر ای دیده که این جای کیست — دیده درین راه زمین جای کیست

در جهان جمله جهانگیر کرد — گریه از آن هست جهانگیر او

بد چو ترا داد کم و بیش خویش — بیش و کم از وی نکنی وقت پیش

و تو درین جا به شدی [illegible] — باید نگهدار کمی تا بیش [illegible]

بیش کن آنجا که گریزد [illegible] — کم کن از آنجا که نه فرمان بود

خشم رعیت ز رعیت [illegible] — تا بودت ملک عالی رشته

شاخ درختی که بود سایه دار — سایه نشینی بود و میوه دار

چو تو شدی سایه یزدان [illegible] — سایه فشان باش بر [illegible] خاک

عدل که سرمایه شاهان بود — مرتبه مرتبه خواهان بود

[illegible] مر [illegible] ای — بود به دست آنکه سرمایه هست

عدل بود مایه امن و امان — بیش کن مایه زمان تا زمان

ملک سلیمان چو گرفتی فراز — از پی موری به رسید باز

داد گری کن که ز تا شیر داد — بس در دولت که توانی گشاد

هر چه رسد بر تو ز کار کسان — از سر انصاف به آخر رسان

سایه ظلمت ز مظالم بکش — قصه مظلوم ز ظالم بکش

از زمان تو کم باد بسی — بشنو داد از ظلم کسی

دولت دنیا به [illegible] — جان درین کهنه [illegible]

ملک چو از نام تو شد بهره‌مند / کوشش کن این نام بماند بلند

دولت جاوید نبرد هیچکس / نام نکو دولت جاوید بس

هر نفس از عمر غنیمت شمر / یاد کن از ملک و آن دیگران

کا دل شان چرخ بیاشاید / و آخرشان بخاک کار آمدست

قصهٔ ضحاک و فریدون بخوان / نامهٔ جمشید و فریدون بخوان

نیک و بد از دفتر ایشان بجوی / نیک بجا طرح کن از بد مگوی

فعل نکو چیست ز بد جستن / نقش نکو گر ز زر آستی است

چشم به نیکی کن و این بشکن / تا نرسد چشم بد اندیشه‌ای

پیشه نکویی کن و از بد بترس / از بد کس رنج ز بد خویش ترس

در همه تدبیر نکوکار باش / از بد و از نیک خبردار باش

بد کنی اول بلاست کشد / و آخر آن سرزنشت کشد

خود بمکافات و جزا هر زمان / هر چه کنی باز بیابی همان

هر چه کنی باز رسانند به تو / هر چه دهی باز رهانت دهند

بهر سر هر کس که تو دادی هست / دست نکش از سر هر زیر دست

نیست خیر نیست که امروز ... / وعده به فردا مکن کان خطاست

در عمل الخیر توقف مکن / چون نکنی هیچ توقف کنی

جو نشد از محتاج کسی از نعم / در حق محتاج همی کن کرم

بکن احسان چو چشم [illegible] | پرورشش می‌دهی بیش از خدای
[illegible] باز گشت از [illegible] | راست کن از بهر [illegible]
دولت جود این و مشنو [illegible] | شکر بگو بر کرم بی قیاس
نعمت تو گر نه بدارد سپاس | شکر کنی بیش [illegible] کردگار
گنج خرد خاص تو گشت [illegible] | وا طلب از غیب کلیدی [illegible]
در چه بها [illegible] در شناخت | سوی خدا این و مشنو خود [illegible]
باش درین پرده [illegible] | سر مکش از دایره [illegible]
بند شنو عاقبت از خویش [illegible] | معترف بندگی خویش باش
زین خداوند جهان [illegible] | تا ز خداوند غنایی [illegible]
کار چنان کن که [illegible] کار | از در یزدان شنوی [illegible]
[illegible] ز آغاز [illegible] | گاه در انجام پشیمانیت
[illegible] هم تو کس از کس [illegible] | با تو نیارد که بگوید سخن
نیک تر از [illegible] کار [illegible] است | آینه فکرت [illegible]
[illegible] مصور نشود در خیال | نیک کنی بد مکن [illegible]
در قدرت کار [illegible] سخت | فضل ز حق جوی عنایت [illegible]
[illegible] تو عاجد کنی در جهاد | با نفس [illegible]
[illegible] در دل [illegible] | از ملک آن نیک طلب [illegible]

در بدل از رای بود خشکی / خواه گشید از در صاحب دلی
باز طلب صحبت مردان راه / صحبت آلوده رنگین مخواه
مست مشو چون طلب آب حیات / در چه خسروی مست شو خواب
هوش بیاران نه کر شوی هوشیار / تا کر بغفلت زود رود کار
غفلت شاهست زیان همه / خواب شبان هست بلای رمه
شاه بود از پی پاس جهان / خواب نشاید که کند پاسبان
می بخور اما نه زاندازه بیش / تا نشوی بیخبر از کار خویش
کم خور از ایشان که شوی مست ازو / تا نرود از دست تو سررشته او
کار جهان جمله ترا کردنیست / خود غم این کار ترا خوردنیست
چون تو خوری باده کافور بوی / بر غم گیتی که رخ ده بکوی
نیست کسی از خود خبرش کم بود / کو خبرش از همه عالم بود
گرچه که در می کرمست بی حد / آن کرم از بی شرمی اید
گرچه بکیتی بخوشی رهبرست / هرچه عنان باز کشی بهترست
باده حلالیست چو نبود مدام / هرچه مدامست بشاه حرام
بیش تو تقویست پسندیده تر / از همه از شاه پسندیده تر
چون همه کس خدمت سلطان کنند / هرچه کر سلطان بکند آن کنند
عشرت دایم شه اقلیم را / ره بفضا لکت برد اقلیم

گوشش چو شنیده که انگور آب — تا نشود در کش شریعت خراب

شاد بدین گونه نبیذ زند جوش — داد بسی زاد نبیذ زند جوش

کرد زمانی بچنین گفت و گوی — کس نکند زند و خرد جستجوی

تا دل شب زد جگر گوشه بود — دانه ز شکل بزه خوشه بود

نیم شبان عزم سوی خانه کرد — دامن از آن خوشه پر از دانه کرد

گفت بغزدا بود عشرت سرای — ایم مرا این شرط بجا آرم بجای

گرد روان گشته نه بود آب — رفت بدولت بگذر آی آب

شاه جوان دولت فیروز بخت — فرخ و فیروز برآمد بتخت

گریه قرابه بیانگ بلند — قهقهه در حلقه صراحی فکند

آب ... ز نجاتی نشاط — خاک شد از جرعه معنبر بساط

بس که بدش از غم دوری خمار — باده همی خورد نمی کرد کار

گرچه خوشی در دل شاه جا گرد — لیک ز فردا بدل اندیشه کرد

بزم شهش گرچه که فردوس بود — وعده فرداش قیامت نمود

تلخ توان شربت دوری چشید — درد جدایی که تواند کشید

دشمن باشد فلک از بیش توست — زانکه یکی را بجز او بد دو دوست

الغرض آن شاه چو سرگرم گشت — زانکه دلش بر قدری گرم گشت

رفت ز مجلس بسوی خوابگاه — شد تهی از باده دماغ کلاه

خفت به بیداری بخت جوان — دولت بیدار شدش [illegible]

خوابگهش باد به بالای تخت — هیچ گهی خفته مبادش بخت

مطرب خوش نغمه به آواز نغز — زین غزلش داد طراوت به مغز

غزل

آرام جانم میرود هان از صبوری چون شود — انگشت‌نما شد حال من کو [illegible] چون شود

بر بسته چون [illegible] آورده [illegible] — نعل [illegible] سفر [illegible] چون شود

گوید که حال دل نهان [illegible] — این [illegible] گفتن [illegible] چون شود

زنجیر مبادا [illegible] — من دانم [illegible] چون شود

زین [illegible] از چشم افکنم [illegible] — جویان [illegible] چون شود

جعد و خطش [illegible] — خون [illegible] چون شود

زلفش که [illegible] — مار [illegible] چون شود

لعل [illegible] — دانند [illegible] چون شود

پرده گان [illegible] — از خسرو آموز [illegible] چون شود

در وداع دوگرامی که بدر [illegible] — مردم دیده همی رفت چشم گریان

شب چو وداع مه [illegible] کرد — صبح دم از مهر قبا پاره کرد

کرد کناره شفق از خون خویش — چشمه خون [illegible] از دیده [illegible]

قلب [illegible] سلطان زد [illegible] کرد — بست [illegible]

گر به شرق سوی شرق تافت | لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور شرق زد وداع آن سرزمین | گریه کنان گرد زد در راه گذر
واین طرف اقبال سوی ... | گشت بشتابنده بمنبع ...
خاص شد از بهر وداع دو ... | چو تره تا بس آرامگاه
هر دو در آن بقعه مهیا شدند | چون سر و خورشید یکی شدند
محرم خلوت شد ... هر دو تن | زحمت غیری ز میان گشت کم
خلوت از آن گونه که محرم نبود | هیچ کس از خلوتیان هم نبود
انجمن از مصلحت ملک راز | یکدگر و هر دو نمودند باز
... چمن از خار تهی کرد و رفت | وآن گل رنگین ...
... این ... | وآن دگری از ...
دو ... از ... | خاص بکن آن دگری را ...
هر ... آن گفت ... | جای بده گفته او را بگوش
سرور شرق چو از این لعل ... | گوش جگر گوشه خود کرد ...
این هم گفتار ... | دل نتوان گفت که در ...
از بس این هر دو جدا خواستند | عذر بدو ... ساختند
... از دل ... | دست در آورد به ...
تا که همی کرد گدای جان ... | جان ... از آن دگری ...

با تو زیم گرچه که در خون تنم — لیک چو جان میبرد دم تن زنم
چون بحضورت جگرم خون شود — حال دلم چو تو شوی چون شود
دیده ماند چو ز روی تو دور — سوی که بینم که بیابم حضور
چو تو شدی دل ز که جوید ترا — وین بکه گویم که بگوید ترا
سوخت ازین غم دل بیحاصلم — وه که نسوزد دل تو بر دلم
هجر تو آمد که ز خویشم برد — کیست که این واقعه باز برد
هیچ غم از بهر تو شب تا بروز — گر خبرت هست چنینم مسوز
غم بهمین است که خاکم کند — ترسم از اندیشه هلاکم کند
سوخته شد جان غم اندوخته — تا بچه شود جان من سوخته
کاش نبودی دو سه روز فراق — تا نشدی دیده ا[illegible]
از تو در دیده تاریک نور — بر دو مکن [illegible] از دیده دور
جای عزیزی بجدایی مکوش — چند بود جان عزیزم بجوش
صبر نه ما که صبوریم نیست — دور ز تو طاقت دوریم نیست
گوهر تراهم گسستی [illegible] — آنچه که من میکشم آن مشکل است
خویش مبینی [illegible] — رحمتی بر من بیخویشتن
با تو ام [illegible] بیخود و گر با تو ام — بیخودیم بین و ببر باده [illegible]
بر سر ره ای منت خاک راه — بر مکند [illegible] زین گیاه

چند کنی از پی رفتن شتاب / یکدم از سوختگان رو متاب
با تو اگر همرهیم مشکل است / اشک منست همره صد منزل است
بهر نثار تو سر علم زدر / آستین و دامن من گیر زر
کز تو بگوی بسر تربت ریش / با گهر تاج در آمیز بخش
تا چو بدامان تو افتد زمهر / یاد دهد ز آب دو چشم بدر
نامه من زین پس تحریر درد / اشک دوان پیک بپای نورد
حال من از نامه فرو خوان / باز نویسی بتوانی جواب
گرچه تو خوردی که ... / با تو فراشی ... هوش ...
در چه دلم ری بدلم ساز راه / جا نتو کز دل نشوی ...
گشته روان چشم من ... خواری / دل ز بها تا که بماند بجای
اه که صبر از دل من ... / خون من از دیده من ...
تشنه اگر نیست بخونم ... / چون کشد اخر جگرم ...
با خود از ایشان شغبی می نمود / روز بجشش چو شبی می نمود
دیده پر خون و دل ناصبور / چشم نمی شد ز جگر گوشه دور
چون شغب و ناله ز غایت گذشت / گریه و زاری ز نهایت گذشت
یک نفسی زان نمط ... رفت / کشتی فرزند ز ... رفت
وان خلف پاک هم اندر ... / خاک ره از گریه همی کرد گل

بسته دل و جان بوفای یار / دیده همی سود بپای یار
در مژه دریای شرر آنچه بود / ریخته‌های گهری فلک
هر نمک افشان تا پدرود کرد / مردمک دیده فتا ...
هر چه از آن پنجری بر رفت / در خود آن خاک که فرش
باز با آغوش خود شرح جان / گاه سرش بوسه زده گاه پا
هر دو بجان شیفته با یکدگر / دوخته بودند نظر با نظر
روی بهم کرده چنین تا بدیر / هیچ نگشتند ز دیدار سیر
لفظ شان ... وداع از جدائی ... / لیک بماندند زبان ... بگشت
عاقبت الامر در آن التفات / چون که ندیدند گریز از فراق
هر دو رخ از خون شده ... / یکدگر آغوش گرفتند تنگ
رفت بدریا ... کشتی ... / دیده روان از مژه طوفان ...
گریه کنان باد در آن یار خوش / کشتی خود راند بطوفان کشش
او شده ازین سو ... / آه برآورد به بانگ بلند
گریه بهم کرده زمانی دراز / سوی پدر داشته چشم ...
رانده هر از مژه سیلاب خون / تا ز نظر گشته شه ...
دید بجای محل شاه ... / رخش روان کرده ...
روی بشرق اختر عالم فروز / تافت سوی غرب که ...

رفت بلشکر در حرمگاه جست / چون آمد و شد ور از میان راه بست

خلوتیان بر همه گشتند دور / جز دو سه از خاصگیان حضور

جامه تبریز باد فغان می درید / جامه رها کن تو کرجا [illegible]

گشته دل تنگ غم شاه [illegible] / تنگ دلی در دل [illegible]

کرد جوانمرد غم [illegible] / خواست شرابی که بشوید [illegible]

ساقی زان باده که در جام [illegible] / بیشتر کشد قدح [illegible]

شاه از آن [illegible] / جرعه آن را از مزه [illegible]

گفت بمطرب که دمی [illegible] / ساز کند صوت [illegible] چنگ

شست مغنی و بر راه عراق / کرد روان زمزمهای فراق

[illegible] بلبلش [illegible] / زین غزل از دست [illegible]

غزل

[illegible] دشوار است تنها ماندن [illegible] / با که گویم حالت تنها ماندن [illegible]

لطف کن ای [illegible] / منکه [illegible] چند که [illegible]

پرده را حسرت [illegible] / باز [illegible] از دم صحبتان [illegible]

هر که روزی با [illegible] / درد هجر [illegible] از دل [illegible]

[illegible] بسیاری غم اندکی باز [illegible] / کاندکی اندک [illegible]

رازها با [illegible] گفتن [illegible] / گوشهای [illegible]

گفته گر گره خواهم کرد کار پیچ پیچ || کار زلفش گره دیگر در کار انگار قبضش

با امید دست گیریم دوستی بود آستان || تا چو خورشید آن کریمم از غم و تیمار خویش

چشم ابلوس من غیر جای علی دلبر عزیز || زانکه در دل جا فتادم از غم بیمار خویش

صفت موسم باران و روان شدن سبزه || جانب شهر شدن آن گلچهره

گرد چو ره در سرطان آفتاب || چشمه خورشید فرو شد به تاب

ابر سرا پرده بالا کشید || سبزه صفت خویش بر صحرا کشید

آب فرو رفته نگار در زمین || نم زد و همه نشست غباری ز زمین

چون دل اهل رعد شد از آب غرق || گرم شد از آتش سوزان برق

گرم جهان شد که چو آواز داد || غلغله در گنبد گردون فتاد

قوس قزح گشت کمانداز کوه || از دو طرف ...

تاب کشید آتش بر شمع جهان || کشتن صدا برندارد در زمان

جوی که شد مست تر و آمد از || آب گذشت لب سبزه کنار

صحبت آب از تو ندارد محال || زیر زمین ابر نموده خیال

تند سیلاب ز بالای کوه || از شغب آورد زمین را ستوه

مانده همه وقت خط سبزه ... || گر تف خورشید ...

برق زهر سوی بتاب ... || بر دشت بهر سوی ... آب

برق شمشیر در آورده ... || گشته زره پوش ...

هر دمنی یک گل و ده آبروی / هر چمنی یک گل و صد آبروی

برده لشکش گشت فلک سوی سوی / با همه زالی شده بوشیده روی

جوی که شد بر تنه سیمین نما / جامه غوکی شده پیرامنش

خاک ز بی آبی امان خواسته / جست ز جو آب روان چون نهنگ

قطره در آورده باران فراز / آب شده ار در او حلقه ساز

چون زمین از آب شده یم نما / باد گره بر زده از بیم آب

بوی رسیده به بلندی نیل / هم ز تواضع بغز و کردیل

رود ز رستی بغنا نیم آمده / در خرابی بر ستان آب آمده

مانده به بر شهر عمارت در آب / محتکران را شده انبار خراب

چرخ نگون طشت شده بار بار / طشت نگون آب نمیزد قرار

بر هوا خواه گلستان شده / آب گرش مجلس بستان شده

باغ که از سبزه خنجر آمده / ابر سیه را بهوا خون آمده

برگ درختان تر از شاخسار / بر همه دربار در آورده بار

ابر شده کوه بلند از شکوه / برق شده بر سر او تیغ کوه

ابر شد کیلا بر چرخ از کلاه / پنجه نهاده بد هانش سحاب

حوض بهد در گرشته از آب جای / آب کشان گرد بگرداب خویش

جمله زمین را همه بشکافته / گاو زمین جفت لبش بافته

برگ زد در گل طوفان آمده / تکیه فیلان بر کرم دستگیر
وانکه خنجر چو نیزوان کشید / سوزن او را بکی زو عشق کشید
شالی سرتیز ندانم که چیست / کاب که گشتش ز سرانگاه نیست
سینه گنجشک شاخ ماند تو / بر شده از آب علف خو جو
خاک بجی بیضه طوطی شمار / بیضه یکی بچه او صد هزار
سبزه نورسته تو گویی که هست / بچه طوطیست که شد سبز تن
سبزه و صحرا شده باغ و نخل / ملک جهان گشته بکام بطان
ژاله زبان بر سر گل مرغ سنگ / بر سر گل خوش بود از رنگ رنگ
غوطه مرغابی رعنا بجوی / از کف طوفان شده پایاب جوی
نوح چو اصل شده متواضع / جامه او نقره و متقارن خز
جغد که سر جانب بحکم خداست / روز یکی با و شب انبه هم جدا
جوجه که طاوس بیابان نگرد / هم [illegible] شده هم جلوه کرد
یا فتنه دراج خوشی انبوه / شیر و شکر داد برون از گلو
ماهی شده آب ز سرفانگی / تشنه بچون ناخن قصابگی
فرغ لب ساخته در آب [illegible] / بر سر آن نقره شده نقره فام
لرزه کنان آب ز زرمی چو خز / مرغک با رب بپا کرده گز
ذات زمین شور بر شاخ بید / زاغ شده قمری جامه سپید

میوه این فصل رسیده بشاخ — کرده چمن طعمه مرغان فراخ
خوشه انگور بدان جا یکی — آبله بر پای شد از نازکی
دانه زاو کرد طراوت درو — گرد شده جمله حلاوت درو
پسته شده سینه خود باز — خنده همی کرد به پرده انا
نور یکی بوشیده بشاخ — برگ از او گشته بستان فراخ
گرچه که با خربزه زد پهلو — صلح همی کرد بشفتالو
نوزک خوش مغز کنی گو نی — نغز ترین میوه هندوستان
طفل که همشیره او شد نبات — خسرو شی سینه ز آب حیات
میوه بباغ از نمکی ده بود — پخته شود خورد نشد انجمن
میوه نوزک همه از آغاز — تا حد انجام سزاوار خور
سایه او بر در ما از افتاب — مایه مستان ز برای شراب
آروان گشته بهر سا — یافته از میوه زمین
نوزک و پخته بچکیده ز بر — گشته نبات زر
گاه تماشا جوانان بباغ — زرد و رخشان شده بستان
وقت چنین میوه بره — وز مدد ابر جهان غرق
ابر درخشان شده دریا نمو — ابر بشش خور انبار
آب فراخ همه ره تا بکنک — وآمد لشکر همه از آب تنگ

لشکر انبوه بود دریا شکوه / سیل ز جنبیدن آن در روش
بلکه سراسر زمین از آب بر / هم ز هوا سوخته می‌گشت تر
که گر آب روان تا کمر / آب نگرد آتش خود هیچ کم
پای ستوران زمین در شده / گاو زمین در هم شان شده
بود به هر جا که زد او سپاه / تنگی چو بود فراخی گاه
خیمه لشکر همه بر دی آب / راست چو دریا که برآرد حباب
با علمه فتح و ظفر راه دور / گام فزون شد چه کشد سوی دور
خانخانان حاتم مفلس نواز / گشت به اقطاع عوض سرفراز
لطف جود و کرم حق شناس / کرد فراهم سبب بی قیاس
من که بدیدم جا کرا دیش از نی / کرد کرم زان خبر که بخشش ازنی
تا ز جهان بخشش جا کرد / بنده شد هم لازمه آن
در عوض برد ز لطف جهان / کیست که از لطف تو
عزت از احسانش خانم کند / کز وطن اصل فراموش
در عوض ار بخشش او یاد کرد / هیچ غم و نام نبود از ملال
من ز پی شرم خدا وندیم / رفت ز جا بی خود و بی هوش
ماند ز من بیر ز دنیا سپهی گنج / ماند به بدبختی ز فرا فهم رنج
روز و شب از دوری من / سوخته در داغ من خام کار

در غم و زاری ز جدا ماندنم | تا که چو نویسان زنی خوانم
گریه دلم هم ز غمش بود در ریش | چند گهی راه ندادم بخویش
چونکه شدش سینه ز غایت تنگ | باعث دل ز نهایت گشته تنگ
حال خود و نامه امیدوار | باز نمودم بخداوندگار
او خود از آنجا که کریمش بود | خوردی من دید و بزرگی نمود
داد اجازت برضای تمام | تا نهم اندر ره مقصود گام
فخر رهم زان کف دریا نوال | کرم روان کرد دو شش زر
حسن ز حسن بخشش عطش شاه | شکر کنان پای نشانه راه
شوق کشان کرد گریبان چاک | گریه زده دست بدامان گم
حاصل خون کرد غم مادرم | زاد همین بود براه اندرم
قطع کنان راه چو پیکانه تیز | یکه چو تیر آمده اندر گریز
بر کامل نکشیده عنان | راه چنین در کشش کشتیبان
هجوم عید خوش و شاد بهر | در مه ذی الحجه رسیدم سحر
تنده و زنان همچو گل بوستان | چشم گشادم برخ دلستان
یافتم از لذت دیدار کام | و ز نی مقصود رسیدم بکام
رنج غم هجران دیده بیشمار | تشنه بسر چشمه حیوان رسید
مرده دل از خاک پریشان بیش | زنده شد از دیدن خورشید رخ

دیده نهادم بهزاران نیاز / بر قدمم مادر آن زمره ساز
تا نگرم آن خسته تیمار من / چون نظر افکند برخسار من
دیده ز روی شفقت بر گرفت / واشک فشانان ببرم در گرفت
داد سکونی دل آشفته را / کرد وفا نذر پذیرفته را
بعد دو روزی که رسیدم ز راه / زآمدنم زود خبر شد بشاه
حاجب آمد بشتابندگی / داد نویدم بصف بندگی
خاتم و ... سال ختم / تحفه تازه به بر دادمش
رفتم و رخسار نهادم بخاک / تن ز ادب آموز دل اندهناک
نقش طرازی که گشادم ز بند / کردش انشاد ببانگ بلند
شکر دری چیده ز ... / مهره بچید از دهن ماهی دگر
داد باحسان رهی ... / جامه خاص ... زرم
یافتم اندر محل اختصاص / مرتبه در سلک ندیمان خاص
چون دلم از فیض کرم شاد کرد / خانه فقرم بزر آباد کرد
گفت که ای ختم سخن پروری / ریزه چین خوانچه تو دیگری
از دل ما گشت که هنر پرورا / همت ما را طلبی در برت
گر تو درین فن کنی اندیشه / فر ز تو شود خواسته
خواهم ... جدا ... گنج / کز پی خواهش نبری هیچ رنج

هر که عطای شهم [illegible] ارزه داد — بچاره کنان پیش دویدم چو باد
گفتمش ای تاجور جم [illegible] — بخت ندیده چو تو شاهی [illegible]
من که بدم داعی مدحت طراز — تا چو تویی را بمن آید نیاز
چون تو دهی حاجت هر مفلسی — حاجت تو چیست بگو [illegible]
باغ نه از گل طلبد رنگ و بوی — ابر نه از قطره بود آبجوی
[illegible] جهان بنده فرمان اوست — گر شبلی جان طلبد زان اوست
حاصلم از طالع گردون [illegible] — نیست مگر بندگی [illegible]
گر غرض شاه برآید بدان — دولت من روشن [illegible] بدان
بنده چو بنمود بشاهی سخن — عذر تهی ما [illegible]
شاه زبان را بسخن برگشاد — قفل ز گنجینه گوهر گشاد
گفت [illegible] — کز پی من روی [illegible]
[illegible] سخن را بنهز جان دهی — شرح ملاقات دو سلطان [illegible]
نظم کنی جمله بسحر زبان — قصه من با پدری مهربان
تا کرم [illegible] در آرد بپای — آیدم از خواندن آن [illegible]
این سخنم گفت بگنجور خود — از نظر لطف اشارت نمود
بردم از انعام دولت چو [illegible] — بدره زر خلعت شاهیم داد
[illegible] شده مخصوص [illegible] — مایه [illegible]

نی قلم را بهنر بهره‌وری نی ورقم را بگهر جوهری
از در کشور با همه شرمندگی آمدم اندر وطن بندگی
خم شد از بار کرم گردنم فرض شده خدمت شکر کردنم
گوش گرفتم و بیخی دل آن [illegible] عقل شد آسیمه و اندیشه مست
روی بتعان کردم از اقبال [illegible] نه غلطم بلک خود از جوش [illegible]
آب سعادت زدلم راند زود آتش طبعم بقلم داد دود
چون [illegible] شدم اندر سخن سینه خالیم روان [illegible]
خامه بیار است سخن را جهان پرده برانداخت عروس معانی
مجلس خط راز مرا پرده [illegible] دان ز زبان قلم اندر نهان
مس زده بر عرش ز فکر تمام محرم فکرم شده لوح و قلم
خواست مدد خاطر اندر [illegible] [illegible] سر خج معانی
سوختم از قلم دست شکیم بخت کاه دل از دوش خط [illegible]

سخن از وصف قلم آنکه زبان لوح [illegible] هست از اوصافش خلق ایمن

راز نهفت از ید قدرت [illegible] کرد رقم بر ورق کاف و نون
سلسله جنبان شده در [illegible] داشته سر خط ارباب علم
علم جهانش همه طرف اللسان هیچ خطایش نه اندر زبان
ورزد [illegible] ز ناده بمعنی از او ان ز نویسنده بود [illegible]

الکاتب علی نوایی

۱۱۰

بر ورق اهل هنر کرده داغ — روز و شب از خوردن دود چراغ

در هنر از بس که گرد آورده دست — دستکی یافته بر هر که هست

راست بود دستگهی هیچ جز — راستی او همه را دستگیر

گفت خبر یکیک از خیر و شر — نامه سیه کرد ولی با خبر

هم زده در ترکی و خوشی قدم — هم به سیاهی و سپیدی علم

در طلب صوف ز [illegible] شده سر — گرچه هنر جمع کشیده ش زبر

راکع و ساجد شده در [illegible] تمام — در دل شب کرده بهر یک قیام

هیچ نبوده به قیاسش فزود — طرفه که در عین قیاسش هیچ

روزی یکشبه با صد هنر — کز همه سر زیر کند یا زبر

سر زده در رفته درون ظلمات — یافته در ظلمتش آب حیات

در ده او مقبل و [illegible] — خوانده شده بر همه خوانندگان

کیسه مشکین و [illegible] — وز دم او مشک [illegible]

سر سیر و دار از و [illegible] — تیغ که دارا زو در [illegible]

کرده سر اندر ره [illegible] حرف — بلکه به شمشیر رسیده بحرف

آب سیه خورده چنان گشته مست — کشتن چو نکیر ند همه زد دست

در شکل غنچه بجای گره — غنچه بخندد مگر از دست [illegible]

در نظر آمد چو از مرغ — نغمه بلبل زده از نوای [illegible]

قاریجان کشت زمین تا داو ... با همه قاری شده از قاد او

خواند و راتیر سپهر از صلوة ... نام قلم نیزه خطی خطاب

بلکه در دم این خامه سوداگر ... مجمره سوخته دل را بکام

صفت چشمه حیوان که دود آتش خوانند ... هست آب گرش گوی بحر الظلمات

سوخته دود و دمه و آتش بهم ... و آبحیات و ظلمات بهم

مطبخ سودا ز درون حجره ... روزنش از سوزن دود و غمی

هم ورق از روزن او برده دود ... هم قلم از مایه او کرده سود

زر و نه بینی دوده او بهر زبان ... هر خلقش بر سر هر دوده مان

دیگ طبخش و بختن سوده ... خامه چو کفگیر مهیا در آن

دیگ نه بختن بر افروخته ... لیک ز بختش نه برون سوخته

خانه رو بینی زر چوبش ستون ... کس نشنیده ... ستون

دیده چنین ماده کس در جهان ... خانه بجا ماند ستون شد روان

کرده چو نی ز رفش بصد نکو ... چون حجر بابل همه پر جادو

بلکه نگشته سایه که در جنت ... سایه ازین حجره نگشته جدا

کرده دره خانه مصری بنا ... یوسف مصر آمده در قعر جا

کمکلرو دیده روشن سواد ... نیل در رو خامه و کلکش مداد

بس فزوده رفتر ورق علم ... آب سیه رانده بتو قلم

شستن او با همه دانندگان / بر زدن او جانب خوانندگان
هر چه سواد ورق مجلسش / حل شده چون آب روان دلکشش
در شکم از خشک و تر خوان خویش / کرد قناعت به تر و خشک خویش
بلکه شکم کرده پر از خشک و تر / مانده دهان باز برای شکم
که گهی از زحمت خشکی و تاب / واقع خشکیش و دو سه قطره آب
معتبری عالم و جاهل شده / گرچه درون تا رو سیه دل شده
من که از این حقه کشیدم قلم / بر زدم از مشک به کاغذ رقم

صفت کاغذ شامی کزین دودم / سیم سوزی شود و نقش آرد بیاض

کاغذ شامی لقب و صبح دوام / بل شده آرایش صبح و شام
ساده حریری و لی (?) / با قصب و خز شده پیوند او
تار حریر آمده اندر پود زرد (?) / طرفه حریری که توان خورد کرد
آنچه بلاهت (?) کشش فراهم ز آب / لیک برانگیخته کشش هم ز آب
بس که شد از کوبش بسیار پست / پشت دو تا کرده ولی یکدست
گر بود از دست تیغش گزند / که دو بدان تیغ به مقراض نیم (?)
گر خط از سر زدن مسطر شد / که گشش رشته و دفتر (?)
گر هدف تیر شود از هوا / الف خط از دستی کاکل (?)
گر کند اندر گله رشته نشست / بار دهی باید از آن سر تو دست (?)

برزد از روی سپیدی علم / لیک سیه روی شده از قلم
نام خدا یافته روی گذر / زان نقش ببوسند نبندش گذر
عاشق خطهای تو آمد ز اصل / می برش گردن و در بند وصل
با خط عارض نگذارد وفا / گرچه کنی ز بندش جدا
هیچ که از حرف نداند گذشت / حرف روان زو شو اندر گذشت
حرف بحرف از قلم آرد سخن / لیک نه بیحد همه را خوشتن
هر که کهن قصه او خواند خوش / عاقبت الامر به جایی رسد
کارگشایی همه زاسرار خویش / بخشش او از خود از کار خویش
قدر گران یافته لیکن سبک / وان سبکی هم ز مزاج سبک
انکه صبیح چهره او باگهر / وانکه کهین بخشش او با گهر
آینه دیده صورت گران / صورت نقش همه جو بی زبان
من که بدین آینه رو نمای / صورت چه ریختم آینه‌ای
همت مرد از بر بستم بکار / ریختم از خامه گهری شاهوار
تا ز خامه قلم تا سیاه / روز و شب از نقش سپید و سیاه
تا ز دل کم هنر و طبع سست / راست شد این چند خط نادرست
ساخته گشت این همه نقش خیال / از پس شش ماه چنین تمام
در رمضان شد بسعادت تمام / یافت قران مه سعید تمام

۶۸۸ هجری

عمر مصنف ۳۳

وانگهی بتاریخ ز هجرت گذشت
بود [illegible] ششصد و هشتاد و هشت

سن سال آن روز اگر پرسی
راست بگویم همه [illegible]

زین نمط آراسته گنجینه‌ای
باد قبول دل دانای شاد

تا چو شود خاص خداوند هوش
این غزل بنده بخواند بهوش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر بر میکند
سبزه در صحن چمن بر آب [illegible] میکند

گرد بر می آرد از عالم [illegible]
گاه بخشش عالمی را از [illegible] میکند

سر [illegible] در رون کرده [illegible]
سرو من تا در کدامی [illegible] میکند

ابر کرده چشم را کاین [illegible]
غنچه در روز باران [illegible] میکند

دستهای [illegible] روز از باران [illegible]
ای خوش آن [illegible] کو شبی آن [illegible] میکند

ابر بر [illegible]
خنده در دیده بین [illegible] میکند

[illegible] تا دوران [illegible]
من همیگویم ولی از [illegible] میکند

شهسواری هر زمان [illegible]
صد غبار از سینه خاکیم [illegible] میکند

چشم من هر چند [illegible]
این غبار را که من [illegible]

دیده کان [illegible] خاکی [illegible]
از غبار انگیز [illegible] میکند

[illegible]
ما چرا ای [illegible] دلبر میکند

[illegible] باز آمد [illegible]
همچو [illegible]

صبح دمان چون علم آفتاب / کرد بدروازهٔ مشرق شتاب
انجم همه گشت نهان در نورد / قبهٔ خورشید بر آمد بلند
رخش طلب کرد شهی کامگار / شد بیکی جا شتت بدولت سوار
کرد روان کوکبهٔ فتح باب / سوی نبرد دولت ازان فتح یاب
بادشه اندر زمی زرینه نی / با دروان گشت سم بادپی
از زر وشش بیل گران آن گران / سو بسو اندام زمین شد گران
بس که شد آواز جرس جلجل / هر طرف گشت گران گوش عقل
صف سپاه از علم سرخ و زرد / نسخهٔ دیباچه نوروز کرد
بس که علمهای سیه شد بلند / ماه نهان گشت در ابر سیاه
با فته زنان رت شبرنگ داغ / شد پر طوطی فلک پر زاغ
از علم لعل که بر چرخ سود / طاس خورشید پر از خون نمود
نوک سنان کرد بیالا گذر / گشت گنبد بهوا [illegible]
بازه تر پرچم لب نیزهای تیز / گرد همی شد بهوا شور تیز
در ته پرچم که سنان گشت گم / نیزه شد از نوک سنان کم
گرد سنان کاو فلک [illegible] / شد زدم کاه هوا کاه [illegible]
شد بتر جز سپیدی [illegible] / اهل شب [illegible] دم می دمید
بود دران دایره [illegible] / [illegible] دیده [illegible]

تیغ چو پیراست جهش قطره‌ها / ابر یکی قطره‌اش آتش هزار
بود بیکجا از صف تیغ و تیر / همچو نیستان ز لب آبگیر
بانگ برآورد کمر آمد بلند / غلغله در گنبد گردون فکند
بره‌زنان تیغ زده بر سپر / بره‌شان گشته کلید ظفر
زان همه لشکر زمین پر گشت / گرد گل مرکب زمین برگشته
شد زمین از نعل بنقش نگار / چون شکم ماهی و اندام مار
گرد که برشد ز زمین بر زمان / کاسه گل گشت طبق آسمان
صحن زمین سما شد [illegible] / گشت گل آلوده چو چرخ کلال
تنگ سما روی بجولان نهاد / گرد زمین بر شده میدان گشاد
قرعه بر بسته بهر جایگی / نازکنان بر تن هر تازئی
شانه [illegible] روی / یافت هم از سر هر شانه موی
[illegible] فلک آراسته / گرد ظفر تا بفلک [illegible]
شاه بدروازه دولت شتافت / داد بدروازه کشادی [illegible]
[illegible] شهر را از نثار افکنان / گشت مکلل ز جواهر عنان
نعل که بنشست بگوهر درون / کوه از آهن گهر آمد برون
هر که در [illegible] شد از جای خویش / جرم [illegible] گشت سراپای خویش
زان عجبی کز بر [illegible] نگشت / از عجبی خویش کشش [illegible]

شد چو عروسی به بهار مستی — جلوه کنان پیش شکوهی

گوش بسی سر کرد بگوشش از دور — وز فرش بچه خبری داد

بانگ دهل چو خاست گران — تعبیه شد کاسه گردون از آن

نغمه بلبل ز گلوگاه ساز — گوش چو بشنید همی گرد باز

زهره در اوج انجمنی اختران — رام شده از دم رامشگران

ماه وشان چرخ زنان پایکوب — گشته هوا از ره شان خاک روب

شمع شکر و نخل زبان آوری — سوخته جانها به حرارت گری

بلک بسا گوشه تن شد بوالعجب — پای زمین شان ز نسل طرب

پیکرشان طره چو بالا فشان — صورت فتنه به تحیر بماند

گرچه که صورت بزند چشم نیک — چشم زد از دیدن رو کار

شاه به نظاره آن کارگاه — رزم همین [illegible] فرش براه

رزم همی رفت عنان می‌کشید — تا شرف خانه [illegible]

از سم اسپش فلک آواز داد — خانه دولت شرف تازه داد

رفت چو در بارگه اندر بار — بنده شدش بخت [illegible]

بس که فشاندند زر و سیم و [illegible] — فرش زمین شد ز در شاهوار

خاک نهان گشت [illegible] — گنبد توالمعت گهر [illegible]

بزم بیاراست شه بزم ساز — بست زمینی را [illegible]

جشن فریدون طرب افزای جم / تازه شد از مجلس شاه عجم
از دل خواهنده بتاراج گنج / خواسته میداد همی داد گنج
از شب و تا روز سحر تا بشام / بزم نگشتش تهی از رود و جام
باده کشش بطرب [illegible] / رود زنش زهره و مشاطش ماه
مطرب او در نوای سرود / این غزل از آب روان تر سرود

غزل

عمر تو [illegible] یار که جان باز آمد / وز پس عمر گران آن جان جهان باز آمد
ره ده ای دیده و خاطر که [illegible] باز آمد / که خرامان ز خوشی آن سرو جوان باز آمد
جان که بگریخته بود از غم هجران بعدم / خبری آمدش [illegible] که روان باز آمد
جان من [illegible] از انجا که بر رخ تو [illegible] / جز تو در هر چه توان دید از آن باز آمد
نفس [illegible] دم که ز خوبان [illegible] باز آمد / تا ز او دیده نگه کن که چه جان باز آمد
باز [illegible] امن [illegible] / شادمان رفت و [illegible] باز آمد
چون بکوی تو روم خلق ز [illegible] / کاینک آن عاشق بیچاره جوان باز آمد
[illegible] گوید باز آن [illegible] / که [illegible] که دارم [illegible] باز آمد
بنده خسرو که ز تو دیده [illegible] / چون میسر نشدش دیده کنان باز آمد

سخن از ختم کتاب و بخطا [illegible] / که بگویند خطا را [illegible] بر من

کس که در [illegible] آینه [illegible] / بجز سخن را [illegible] دم جمال

کس چه شناسد که چه خون خورده ام / کین گهر از حقه برآورده ام
ساخته ام این همه لعل و گهر / از خوی پیشانی و خون جگر
تا نهم از فکرت پنهانیش / کم بجگرگاه به پیشانیش
هر گهری بینی و کانی در او / هر ورقی ملک جهانی در او
در رهٔ حرفش همه باریکیست / آب خضر در دل تاریکیست
حرف سیه معنی خورشید تاب / راست چو اندر دل شب آفتاب
تیره را مهر منور مدام / نور چو در آینه صیقل تمام
گنج گهر در شب تیره نهفته / شب نگر کواکب علم آفتاب
هر چه شنی بنگر و دریاب حال / روم سخن را حبشش داد خال
هر خط توحید برین لوح راز / همچو بلالیست بانگ نماز
هر رقمی نعت در معنی نهج / چون شب معراج پر از نور غیب
نقطه هر حرف غریب و زیبا / مردمک چشم معانی بعین
ذوق خیالات خوشی برد / دارو جراحت دلی کیسه بر
بی خبری دل شده عشاق را / عیش که بخشد ز درون ...
اوج معانی نه بمقدار طبع / بلک گذشته ز سموات سبع
دیده چو این مثنوی دلکش را / تیر قلم کرد ... وش را
هر یک ازین بیت ... جنت / شد ... جنت

چون سر خامه بسرش کم کنند / حیف بود زود که یکی کم کنند
من چونکه دیدم عدد ارتخت / کم شده سرمایه نمانده دگر
گشت ضرورت که کنونش بعقد / بستم و دادم با میان نقد
تا چو برو نیکوی ای هوشمند / پیش و کمش باز شناسی که چند
پیش سرش این کن و دو می‌فزای / خوش شو که ازان نامه عشق
ورز جمل باز کشی شمار / ششصد و چهار و چهل و سه هزار
خواهمش ار خامه زبانی کند / انکه نکرد دو رقمی کم از [illegible]
زانکه چو تراشیده شد دم بود / آه که سهی گشت خلقی کم بود
اینت مبارک خلقی نامه / دود ده از این بر خود خامه را
خامه من گرچه تراشش شکست / زد چه گره‌ها که ز رشته‌ی [illegible]
زاغ زبانم که نغز همای / کلک روان را نبود زاغ پای
هم زنی خشک نباتم دهد / هم ز سواد آب حیاتم دهد
تحفه کش از رقم باف [illegible] / طعمه طوطیست بمنقار زاغ
زین همه سودا که فرو ریختم / چیست ز معنی که نه‌انگیختم
بود در اندیشه من چند / کز دل داننده حکمت پناه
چند گهی بوم بدل در خیال / تازه کنم هر صفتی را جمال
بند سخن گویم و بابش دهم / جمع او صافت خطابش دهم

بعکسم از جیب گرهای خویش / بابش نخجو و سازم و امان خویش

طرز سخن را ز نوشتش نو کنم / سکه این کار بنجو زدم

نو کنم اندازه رسم سخن / پس روی بیشتر و ان سخن

انکه به بینم بهنر بیشتر / کوشش آن راه کنم بیشتر

آنچه هنر هست بگیرم نکو / و آنچه خبر نیست نگیرم ازو

کحل سخن نو کشم از مداد / نور بصر نو کنم از سواد

اول از انجا که ز انکمش / بر جنم انکه [illegible]

نکته خود درین اندیشه [illegible] / تا زنم [illegible] نشینم زبانی

آنچه ز سر جوشش دل نقش [illegible] / معنی نو بود خیال بلند

موی بمویش بغزل بخیتم / بحثه نو سنجیده در آورده ام

وصف غزالان کو نه شد از [illegible] / کان دگری را بدل آید [illegible]

زینب انیس که عمر بود [illegible] / کم هوس [illegible]

رنگ زیادت منم هم خار را / ساده زین نقش کنم [illegible]

کانچه همی کرد بدل خار خار / یافت درین [illegible]

گرچه شه از بهر چنین نامه / داد مرا گرمی هنگامه

گرد نکویی که نکویی کنند / بر جو منی آنچه جنونی کنند

نه از پی آتش قلم سخن / گرچه آرام نشینم [illegible]

من که نهادم ز سخن گنج پاک — گنج زر اندر نظرم چیست خاک
گر چه بدم تا جور سربلند — در نتوان با زبر یا فکند
دو عدد بهزاران خوردم رایگان — رنجه نکردم چو تهی مایگان
یک جو از این فن بدامن نهم — ده کنم آن را به صد تن دهم
شیرم و پنج ازلی بار گنجم — نی چو سگ خانه که پنهان خورم
هر چه که پنهان کنی از همرهان — سنگ همان گنج باشد گوهر همان
مار که گنجی نهفته اندر مغاک — حاصل او چیست از آن گنج خاک
وآن همه شهرت که ستادن ام — گاه نبی در پای کرم کرده ام
هر همه دانند که چندین هنر — کس نفرستد به دو صد پرده زر
در ده بدم گنج فریدون و جم — هدیه یک حرف بود بلکه کم
کام از این نامه عنوانگری — نامه چه چندست که ماند بجای
تا بخته در بین است جو یبند — یاد کند از من مسکین بسی
بر صفتی را که بر انگیختم — شعبده تازه در ... در بیختم
نور شدم بر شکر خود ... بس — در زدم دست بجلوای کس
آنچه در جیده لب بسی دیده ام — مهر بجبین گر کری جیده ام
نیست بر کس لعل لالای من — ژرف ببین در ته دریای من
هر سخن گوهر کان منست — زان گنجی است از آن منست

هرچه که از دل بکمون آن کشیم — زهره آن نیست که بیرون کشیم
زانکه نگه میکنم از هر کران — ایمنی نیست ز غارتگران
قلب زنی چند بهر گوشه هست — کز زر من پاره دهندم بدست
نقب زده گنج نهانی مرا — مرغ شده ریزه خوانی مرا
دزد نشاند من و با من بجوش — شاه زبان آوری من خموش
مایه هر روز که در عالم است — گرچه برون نیست بقیمت کم است
خانه فکرم همه روزن کنند — جستن آنچه [illegible] از من کنند
نقد مرا پیش من آرند راست — منکرم آنجست که زان شماست
شرم ندارند و چو بینند کم — با من و من هیچ نگویم ز شرم
طرفه که شان دزد نه شرم و [illegible] — صاحب کالا من و من شرمسار
بازکش بیند جای که هست — در جه کش بیند خدا اند بست
بر فن شان گرچه روائی دهم — سستی ریست گواهی دهم
آنکه درین گنج نهان جوهر است — باز شناسند که گوهر ز آن کیست
هرکه فقد زافسر شاه جهان — سفله اگر یافت نماند نهان
کی شود این مایه ازان کس غنی — گنج نگنجد بره هر خسی
در خور هر تن نبود این زلال — کیست که اینجا برساند خیال
جلوه گری من که زرخ آیات است — جلوه کنان آتش نعل [illegible]

دور کن از مقطعه نازک منش — عاریتی نیست بهر آمنش
زیور نو کرده نگار جنبی — مژده بود دیدن نگار جنبی
نیک نظاره کنی زلف و خال — هر یه بود شرط مراد و جمال
پیش نکو نیک بگو بر زمین — هر یه او روی همین است بیش
ور چه ترا گفتن بر فن بود — آن به تو نیکو هی سخن بود
آنکه بنقصان و خیال اسپند — جمله کو اهل کمال اسپند
[illegible] الف و فیس — یا هر از انکند یاد کس
در سخن افتد همه را پیچ پیچ — چون سخن نیست چگویند هیچ
چون عمل لازم صورت بود — نیک شناسی عمل خیر و برت بود
آنکه ورا در سخن آوازه — زخم زبان بر وی اندازه
هر گل و خار که رسد زین — تا خوش از این کدام وطن ازان
هر چه ستایش کنندم مردم نکو — گرچه بود رایت نیارم نکو
زانکه چو زین فن نبود واقفم — ترسم ازین مرتبه دور واقفم
چون نه بابی نبود سود مند — طفل بود گرکش بغرمی ز قند
آنکه شناسنده این جوهر — گرچه نکوهش کنندم در حضور
مردم دانا که بود نیکوی — نیک شنو گفت بد از وی نکو
زانکه بتقلید نشست اندری — نشنوم از صد کنندم آفرین

دانکه بد گفت گرفتش حجج — نیک نگوید که نیاید ازو
بد نتوان گفت نکو را چو هست — یا بد و یا نیک چو زین هر دو نیست
هست اگر سکهٔ نیکوییش — نیک نکو بید که بد گوییش
ور ز بدی خال بود بر خدش — خود که تواند که بپوشد بدش
گیر که پوشی همه عیبش ز دور — چند توان داشت نهان چشم کور
باز کسی اگر چه در ره ز ظفر — زخمه درین پرده نزیبد دگر
گر مثل صد هنر آرم ز غیب — هیچ نگاهی نکنی جز به عیب
صد سخن راست نگیرد به هیچ — یک رقم کژ کند انگشت پیچ
گر به ازین نیست کهن گفتنش — عیب بود عیب کسان گفتنش
ور کم ازین مایه رسیدش ز غیب — طفل ره ماست ز طفلان چه عیب
از کری خود همه کس دم زند — آنکه کم است او همه از کم زند
کم زند مرد که بد را و نیک — بر همه جا بد بود و نیک نیک
چون کرمی نیست بجا حاصلم — سرد خندد از لب سخن لب را
تا که ازین شیوه بر یکی شوم — با غرض آماج خدنگی شوم
نام گدایی کنم اسکندری — خلعت عیب کشم بر خری
جوهر هر مرد که در عالم است — کم زن او ار زبان کافی کم است
من بد کس نام درم اندر زبان — وانچه بود در بد است ندانم زبان

چونکه جهان پر زخسیس است و خسی
روی نمی آیم از هیچ کس

محتشمانند درین روزگار
پس زر اندوده و ناقص عیار

کور دل از دولت کوری نظر
دولت شان از دل شان کور تر

گوش گرانی بهر ناموس جوی
سفله وش و دون صفت و تندخوی

لازم شان گشت ز نقصان وفا
کوتهی چشم و درازی گوش

حاتم و رستم شده در جای ما
چو زن حایض که بود در صفا

یک کرم و صد فروشی کنند
باج که در مرتبه کوششی کنند

خورده بر روی ... زبان
پیش رسانند به انجا که کسی

گر کمی باشد شان خوان یقین
سر که دهند و طلبند انگبین

شاخ گلی تحفه کسی را کنند
از پی باغیش تقاضا کنند

پیش رسانند دهند از کی
تا نمی ده نه دهند ...

گر رسانند شل برگ ای
یکدرم ده طلبد از خدا

صفت خاتمه قطع تعلق کردن
از دنیا آخرت صحبت ارباب جهان

حکایت

برد زر مایه خود در خلی
بدره دینار ربیعا جدای

گفت که بنده رو خطای
تا نشود در پیش دعای ...

پیر بگفتش که چه بهشت ...
این چه کرم ... اخر جزای

گفت چه درو ... سود از ما
کانچه دهم سود دهیم بجای

مرد بذیرنده بی خواب و خورد — بوره بجود داد گدای بگیرد
باز پذیر از چو من مفلسی — زانکه تو مفلس تری از چون منی
چون همه میل تو به بیش و کم است — این کم تو هم بتو اولیتر است
آنکه ندارد صفت مردمی — نیست بر آدم میان آدمی
خاصه کسانی که بهمت کم‌اند — ظن نبری کز نسب آدم‌اند
این سخن چند که نخواسته است — شاعری نیست [illegible]
گرچه چنین رتبت ناخواسته است — به است [illegible]
لیک نخواهمش چو مرا هست راه — جز بخدایا نه بدر پادشاه
هر چه بخواهم ز کسی تا خست — زهر بخوردم غم ز تا کیست
نیست ندارم از این ناکسان — گر در شه نیز شوم رستگار
پشت بخوانم به تباه کسان — جز بخداوند کنم روی کس
تا نطمع رد در هر کم زنی — ننگ خسیسان نکشد جوانی
خسرو دنیی بگذر از این گفت و گوی — نیکی خویش از در غیری مجوی
چشم تو از غیب تهی دیدن است — از دو کری [illegible]
چشم بخود باز مکن چون جهان — بین چو خودی خود [illegible]
چیست نظر سوی خود انداختن — صورت خود قبله خود ساختن
این دو سه آواز [illegible] — چند تو [illegible] بیهوده

تا کی ازین مایهٔ بی‌مایگان / بانگ برآری چو خود مایگان
چون جرس است چند فغان تهی / خشک نوائی و میان تهی
کام تو با جان که بدان زندگیست / بانگ نفیرش ز رنگ شکستگیست
روز جوانی بره آورده‌ای / وز تو زرفت این فن اندیشه
نامهٔ هستی ز سواد گنه / عمر به بیهودن بادی گذشت
شد همه عمرت بشماری چنین / وه که چنین عمری بکاری چنین
بهر جمال دل خسته قلم نقش / زان همه جز باد نیامد بدست
سوخته دل زین رقم دوام / پخته شدی در دل سودا خام
سر برهی باز نبردی دریغ / راه نجاتی نسپردی دریغ
زانچه بگفتی ز صواب خطا / چون بتو پرسند بگوئی جواب
از پی نامی که مبادش اثر / نامه سیه کردی و دیده سپید
رنجه کشی آوازه بچرخ کبود / چو تو شدی نام بلند چه سود
صور قیامت چو برآید بلند / نام بلندت نبود سودمند
این رقم امروز که سودای تست / سلسله گردن فردای تست
جستجوی در پی این ترهات / چند بغفلت گذرانی حیات
گیر که نقلت بسخن از دری / کس نه ز رونق چه تفاوت
هیچ خبر داری از اندیشه / کآوردت باز ز هر پیشه

هیچ نخوید کسی از همدمان / هیچ نگنجد بدلت جز همان
از همه جا دل بگران داشته / همت دل جمله بر آن داشته
بس که دلت گرد از اندیشه خون / تا سخنی را ز دل آری برون
یک هنر اندر دلت آری دروغ / راست نگویم که نگویی دروغ
حاصل از زیر کم و کاستی است / رستن مردان سبب راستی است
راستی آور که دروغ آن کجی / هر که چنین نیست چه نیکو کسی
پای ازین دایره یکسو بنه / [illegible]
تا بود اندر پی شهوت هوس / جز بدروغت نبود نام کس
چون نگری حاصل چندین [illegible] / بیهوده باشد نا سود [illegible]
این قدر اندیشه خاطر زدای / گر شود دست صرف یاد خدای
گر چه دل عالم را زنت برد / پای ازین بیهده باز پس برد
کیست که اینجا شده و کاری / کیست که این در زده بار [illegible]
همت جو در سکه بر آن بری / ترک هوسها جوانان بجوی
صدق درین مرحله یار تو / [illegible]
شور جوانی باد دست [illegible] / بار خدایی که بر آرد [illegible]
کم کن ازان باد که کرد او [illegible] / وآخر کار است دم [illegible]
در هوس شهوت [illegible] / [illegible]

در روشش کز تو نیابی برو | گفت ببوم شنو و نیکو شنو
نظم نظامی بلطافت چو در | مرد در او سر بسر آفاق پر
بس که تو کم بهره و بسیار از آن | در شمری بهره خور از خوان
چیست در آن کم که نگوییش | با چو نگفت است که گویش باز
پخته ازو شد چو معانی تمام | خام بود پختن سودای خام
بگذر ازین خانه که جای تو نیست | درین ره باریک بجای تو نیست
زین همه خیالی که ترا از خرابست | جستن ایمن با به خیالی کرا است
کالبدی داری و جانی آبرو | هر چه تو دل بدی برا ازین آبرو
گر نبدی زین غلط جان نواز | بو که دلی را تو دادی نیاز
تا بود آن سکه بعالم درست | بر تن تو کی شود این نقش چست
به که درین جنبش طبع آزمای | سر بنهی اول و آنگاه پای
هیچ در آن کرد درو دیده ام | خامشی خویش پسندیده ام
گفته او را بشنو گوش باش | گفت مرا بشنو و خاموش باش
مثنوی است نامی نکو کی | بشنوش از دور دعایی بگو
بی همه ز انصاف نظم دور | در تو نه بینی ذکری گو درست
یک نفس سرها چندان چو بنی | عود تو آنجا علف آتش است
بود آوازه نمری بجا غ | کش نه بهر گوش آواز مرغ

انکه چو جمشید است می چو گلنار — درد کشد درد سر آرد خمار
در رهوست می بگذارد عنان — میکند ذکر دل انجمنی
کوشش آن کن که درین تنگ راه — زان گل نو بوی نخیزد
از پی بخشش بخدا آرزوست — لیک عنایت ز بزرگان بجو
گنج بنه بر دل گویای خویش — لیک مدد جوی ز گویای خویش
سوز سخن بر انفس جامی طلب — پختگیش هم ز نظامی طلب
سوز تکلف مخفی و فاکسته است — چاشنی عشق کمان
لیک اگر پند منی آری بگوش — مصلحت نیست که ماهی
چل شده در شجت آمد شکست — پیش بر بین تو که
نوبت تو بهر ت کرانی — رودی به پر لیست
در عزلت باز جوانی دهد — وز خوشی طبع نشانی
تیغ زن از آن همه کسانی کهن — هر چه تو گوی به از آن گفته
نوبت سعدی که مبادا کهن — شرم نداری که بگویی سخن
ترک هوس گیر پی خویشتن — ره بجوی مصلحت خویشتن
آن کس و آن جا ز از این گوشه — چون که بروی تو
تا ت لعنت نفشانند بجز — بیشتر که کلمات
چند کنی بخواب درین ربگذر — خوشتر نیست بجای

یکنفسی زیر زمین واهوشی — بنگر و پوشیده بر خود موشی

هر جهتی نیست جدا زآن جهان — کآمده را نیست زرفتن عنان

تا که از این خانه سفر کرد نیست — شربتی از جام اجل خورد نیست

گر همه کس زنده بماندی بسی — زنده بجا دید نماندی کسی

خاک کسی خورد تن خاک را — سبز نگر دست کسی خاک را

جان بشتاب ای دل اسیر هوس — غفلت از این بیش نگردد بسی

گر بود تن خوش خور و بیدار نوش — در نبود رنجه سبو گوش باش

تنگ بیا از دل عیش فراخ — کان ره ای از باغ که خیزد فراخ

عمر چنین آدمی بی خبر — باد بهر کرده که خاکش ببر

این همه بیداری ما خفتن است — کآمدن ما زپی رفتن است

راه نشینیم این راه دور — در پس ظلمت نه بصبح ای نور

گنبد گردنده وفا کی کند — وای بر و کین طمع از وی کند

زین گذر راه روان رهگذر — چون گذرد زنده شتر روان گذر

زین طبق گل که بنازد و گم آخر است — کانه نخوانش ز سر خود جدا ست

دست این فلک گلنار فرو — از نمک او جگری کاسه خون

این دهد ت لیکن خون خور — تو هم از آن ترک کن آنکه نخورد

هر چه دهد پیش خور و غم مخور — در رسد هر چه رسد غم نخورد

آنچه بقسمت ز ازل رزق تست / رنجه مکن دل که بدامان تست
وانچه قضا نیست بپایان رفتن / گر چه بجوی نتوان یافتن
در چه بگردی همه بالا و پست / روزی از آن بیش نیابی بدست
هر چه بجوی و نیابی مرنج / زانکه بخواهش نتوان یافت گنج
چند چو موران بسر اسیمه گرد / کم خوری بیش بر خورد
عاقبت آن مور بر خانه / جان دهد اندر طلب دانه
گر چه کز زر جانست مجوئیش کسی / در همه ایام نیست بحبه دانه
کو هر چیز که زیبنده تر / نیست ز زر هیچ فریبنده تر
جان همه در پای این خاک رفت / پاکی آنکس که ازین پاک رفت
طفل شود فتنه برین خاک زرد / مرد آنکس که غم و بیش نخورد
بر گل رنگین که فریب دلست / هر که فریبش نخورد عاقلست
عقل کسی راست که گردش نگشت / آنچه از آن کوزه که آید گذشت
تا عدنی سیر سعت گر اش / دل مشکن از پی گندم دری
قسم چو جو که سر بدندان کند / بهتر از آن کز پی زر جان کند
آنکس که شکیبش بقناعت در است / نان جو از قرص سعد بهتر است
کان بلقمه الذت کامش دهد / وان بلطمع خست بجش دهد
مور که در سقف وی دود میقبا / باش بلیغ ز جو درا افتد نظر

بلبل چه جوی چو غنچه نیست | بهره فزون از شکمی نیست
در طمع بگذر ز خود شرم دار | تا نشوی چون بخیلان شرمسار
دست مکن کنجه که روزی آمده است | روزی از آن خواه که روزی ده است
از روی صدق که روزی از وست | منت دشمن مکش بهر دوست
رسته زآلی که درین تنگنای | نان ز ملک مطلبی از خدای
در ره مزدی سلطان مشو | بلبل باغی مگس خوان مشو
مست وی از حرص جسی | تا تو چه باشی که بلی زو بسی
گرچه بود بلبل بستان بلند | بازی طفلان شود از بهر قند
چند کنی پیش ملوک دست نشر | نان ز گدائی ده از ملک گر
سند به لوده هر چه قناعت کنی | ملک تو داری چو قناعت کنی
دل بقناعت چو خرسند باش | مملکت است خداوند باش
تشنه بمیر آب ز دونان مخواه | خون خور و از خواجه خان نان مخواه
خون خود آشام مخور آب خوش | از لب نانی چه بری آب کش
دل ز وفا جوی دونان بکش | خر ز علف گاو ز خر و نان بکش
تو بنشین تا نخیالت لوند | بر همه محتاج حالت لوند

راه طلب در روش بیگمان | تا رهی از کشش مردمان
بوم به ویرانه از آن شد زباغ | تا نکشد رنج لگدکوب زاغ
دُر که نهان در صدف آبی است | جنبش بها از پی کمیابی است
گل که به قدرش همه عالم بهاست | در همه جا روید از آن کم بهاست
چند چو سجاده به هر کس تهی | زر نه‌ای روی به هر جستنی
باز سپیدی به هوای شکار | زاغ نه‌ای حیف به هر کس مدار
چون به هنر برتری [illegible] | صرف مکن گوهر خود با خسان
مردمکی [illegible] در چشم کس | چشم نگهدار ز آسیب خس
دل به چراگاه ستوران منه | آینه در مجلس کوران منه
کیست از انجام طمع جوی | ملک قناعت [illegible]
از پی گل ناز نتوان کشید داغ | پر چو [illegible] نشود پر زاغ
بهر ده تو چند لب میزنم | در گشایی تو ولی میزنم
هر چه درین سینه [illegible] | بند لب [illegible]
چون تو چنین قانع و بیکار | من چه دهم بر سر گفتار خویش
این سخن چند از [illegible] | طبع [illegible]

تمام

قد لبی داد جگر کامیم | عمر لبی رفت بلم امیم

بود که بهر گرمی هنگامه | یاد کنندم ز چنین نامه

سر که لبی هست ز پیشش | جز صفتی چند دگر نیستش

وصف بر انگونه فزود اندهام | کز غرض قصه فرو ماندهام

چون سخن از لطف ندارد نصیب | کالبدش صورت جانی ندا زیست

جان بتکلف ز دمش هر حال | نو نماید مگر اندر خیال

دل بود و قافیه ره درست | بستن پیرایه بخاتون زشت

عیب چنان نیست که منظومم | کانچه بگویند همه گفتهام

چون همه از لی ز کان آتشش | معترف عجز و نقصان خوشش

هست امیدم که سخن پروران | چون نگرند از لی بینش دران

عیب کسی نیست که خواهند باز | چون همه عیبست نگویند باز

خرده نگیرند و هنر کم کنند | ورنه چنان نیست که گرگی کنند

بسا خدایا من غافل هر از | از ره توفیق چنان ده که الستم طراز

گرچه گرا امروز جمال من است | عاقبت الامر وبال من است

هرچه درو شد رقم از خوب و زشت | آنچه تقدیر تو بر من نبشت

عفو کن آنرا که رضای تو نیست   توبه از هر چه برای تو نیست

چون کرمت هست ز جرمم چه باک   تیره نشد بحر بیک مشت خاک

گر سخنی گفتم و ناگفتنی   یا سخنی بود که ناگفتنی

چونکه ز تو شد همه با چیز چیز   هم تو کنی در دل خلقش عزیز

عیب شناسان بکمین من اند   بی هنری جمله بکین من اند

تو نگرم عیب من عیب کوش   در نظر عیب شناسان بپوش

مرهم انصاف بهر زخم سا   کز من آگاه و بدانشان نما

داغ قبولی بکش اندر سرش   تا نکند باد خسان ابترش

تو که برآرد و چنین نامه نام   بر در رب خدمت من والسلام

در نظر شاه صبا واکنش

این غزلم ختم برین شد سخن

نامه تمام گشت بجانان که می برد   پیغام کالبد بسوی جان که می برد

این خط تر ز مهر بمهر کبر کیمیند   وین درد سر بمهر بدر نامه که می برد

این نامه بست من کاغذ بین نامه است   بر خویش زرد و بحر بجانان که می برد

ماتم

ما هم و شوق بندگیش باز ارقو — این بندگی بخدمت سلطان که می‌برد
تنها نه من بجان و دلم در فراق دوست — کشته شدند قصهٔ ایشان که می‌برد
گفتم بیا و گفت که دیوانه گشته — اندوه مور پیش سلیمان که می‌برد
جانا مرا بهجر تو بر موی کیست — غم می‌برد ولیک غم جان که می‌برد
گفتی نگاه دار بفرمان خویش دل — دارم ولیک گوی که فرمان که می‌برد

هر درد که دل خسرو بیچاره میشود
واگاه نی ز بردن دل آنکه می‌برد

[illegible] تا ابد بپایان [illegible]

هذا الکتاب مسمی قران السعدین من تصنیف امیر خسرو دهلوی

صورت اتمام پذیرفت ۵

۲۳ صفر سنه ۱۲۷۰ هجری [illegible]

بقلم [illegible]